

انجمن کافہ نویسندگان



طراح: ملیکا امروہی

پورر ضلّائی: بیگلو

خط مات

ماز آن پاک دلانیم کہ ز کس کینہ نداریم
یک شہر ہمہ دشمن و یک دوست نداریم



www.urfewriters.org



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: رمان
- ❖ عنوان: خیط مات
- ❖ ژانر: طنز، عاشقانه، اجتماعی، فانتزی
- ❖ نویسنده: پوررضا آبی بیگلو

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: منتخب
- ❖ ناظر: الهه خاکی
- ❖ ویراستار: sh_el
- ❖ طراح: ملیکا مومنی
- ❖ کیبست: شکارچی

خلاصه‌ی داستان

مردی در حال بازگشت است. دیگری گندی که اولادش پدید آورده را جمع می‌کند، آن یکی دل شکسته است.

خانواده‌ای بی‌خیال و پر امید، جمعیتی که به ندرت و استثناء می‌شود فردی را یافت که افسرده باشد. کسانی که زندگیشان بر هم قلاب شده و اگر هوای دیگری را نداشته باشند، همه‌شان بازنده بازی هستند که سرنوشت‌هایشان برایشان خواب دیده‌اند؛ خوابی که یک وجب روغن رویش باشد. خواب نه! به هر حال ضرب‌المثلی بود در همین مایه‌ها... .



مقدمه:

دادگاه آغاز شد.

قاضی سرنوشت، پشت میز بزرگ عدالت نشست و متهم را احضار کرد. متهم آمد! قوی، شکسته و استوار... جلوی میز ایستاد.

به نظر می‌رسید آدم او انسانی آبر باشد.

قاضی حکم را خواند:

-تو گمش کردی! سرنوشت همیشه باید همراه آدم باشه!

-قاضی سرنوشت! اشتباه نکنید! آدم همیشه باید با سرنوشتش باشه... اون رو قبول کنه!

قاضی به جلو خم شد و آهسته گفت:

-با من بحث نکن! بگو موضوع چیه؟

متهم که اشکش دم مشک بود و همان‌طور که بغض گلویش باعث شده بود همچون جغد بنالد گفت:

-لامذهب فقط چند دقیقه نبودم! گند زد به زندگیش... هر طالعی هم به جای من بود ترکش می‌کرد. اصلاً به حرفم گوش نمی‌داد.

مگه من این‌جا بوقم؟ همه‌شون مثل هم‌اند.

بخش اول



مات‌ها، که عنوان سرنوشت را در میان آدمیان دارند؛ بزرگ‌ترین مأموریت الهی را از آن خود کرده و هر روز و هر شب و هر ماه و هر سال در حال انجام کار هستند، تا زمانی که آن موجود جاندار بمیرد و دیگری جای آن را بگیرد.

اینک سرنوشتی بیخیال را مورد هدف قضاوت قرار داده‌ایم. سرنوشتی که موجود خود را رها کرد و به خوش‌گذرانی خودش پناه برد. تو را می‌گویم ای طالع زشت! این بار بخشش لازم است؛ به دنبال انسان خود برو و او را پیدایش کن.

اتمام حکم.

(قاضی سرنوشت)

نامه را به گوشه‌ای پرت کرد و شروع کرد با خود حرف زدن:

-یکی هم باید بیاد سرنوشت ما سرنوشت‌ها رو به عهده بگیره! اصلاً در شأن من نیست دنبال اون قدرشناس بگردم.

و همان‌طور که با پشیمانی نامه را از روی زمین بر می‌داشت با لحنی محزون و آهسته گفت:

-همیشه که نباید طالع شرورها باشم! مگه آدم خوب نداریم؟ حتی یک بار سرنوشت یک خرس شدم که نامردها زدن کشتنم.

دستی به موهای شقیقه‌اش که به دلیل فشار کار زیاد، سفید شده بودند کشید.

نفسش را با شدت بیرون دمید و همان‌طور که نامه را پشت و رو می‌کرد تا مشخصات او را بار دیگر مرور کند گفت:

-هیچ تحفه‌ای هم نیست... بعد دردرس از سر و روش داره می‌باره. حالا کجاست دقیقاً؟ بیا و پیداش کن.

غر غر کردنش ذهن خود را هم آزار می‌داد. اما به هر حال، باعث آرامشش هم می‌شد. بار دیگر به نوشته‌هایی که روی کاغذی

سفیدی نوشته بود، نگاه کرد و با ناامیدی و ناله‌کنان خواندش:

-اوه مای یا خدا! جا قحط بود رفتی برای زندگی؟ فقط چند سال بالای سرت نبودم. آخه زندان؟



سری تکان داد. خب معلوم است که سر تکان می دهد. این پانزدهمین باری بود که او را در زندان میافت. نامه را تا کرد و در جیب آستر شنل سفیدش گذاشت. با یک اشاره، کول بار سفر را جمع کرد. می بایست می رفت به کشوری غریب تا آدم ناخلفاش را پیدا کند. به نظرش او هیچ وقت نمی توانست آدم شود، فقط یک موجود جاندار دو پا است که هر کاری می کند تا به خود و دنیای خود آسیب برساند.

"روسیه_زندادان جزیره پاتک"

پاهای سبک و همچون هوای خود را روی شن های سرد جزیره گذاشت. از سردی اش مو به تن بی رمق اش سیخ شد. ناگفته نماند سرنوشت در هیچ جای به جز سر، مویی ندارد که همان مو هم نشان دهنده سن اش می بود! موی پر پشتی داشت؛ ولی به هر حال جوان و هنوز خام بود.

به پشت سرش نگاه کرد. جزیره هزاران کیلومتر از کشور روسیه دور بود. یک خط صاف از او آشکار بود و اگر کمی دقت به خرج داده نشود، همان خط هم نمی شود که دید.

دریای روبه روی خود را دید که وسعت دل آن از هر کسی گسترده تر است. زلالی و پاکدامنی اش، صداقت و همراهی اش. مگر می شد که آن همه پاکی را که به اشاره خدا، برای بدکاران طوفانی می شد را نادیده گرفت؟ نمی توان حدس زد این مایع سفید و آبی چه کارهایی می تواند بکند و چه چیزهایی را در عمق قلب خود، پنهان کرده است.

شانه بالا انداخت و همانطور که شنل اش را از رِق*ص با باد محروم می کرد، گفت:

-به هر حال زیباست.

و فکر کرد که خداوند چقدر مهربان است که هنوز به گناهکاران داخل زندان رحم می کند، به هر حال باید تا به حال غرق می شدند، امواج روان و خطرناک بیخ گوششان است.

چرخید و به سمت نزدیک ترین دیواره قلعه رفت. دیواره هایی بلند که بخش مرکزی را در خود احاطه کرده بودند. از داخل دیوار عبور کرد و بعد از یک نفس عمیق اطراف را پایید.



برج‌های دیدبانی آهنی که بر روی هر کدام سه دیده‌بان پالتو پوش با اسلحه‌های پر، ایستاده بودند. همه آن‌ها سرنوشت‌هایشان همراهشان بودند. کمی دل‌آزرده شد؛ اما بعد از این‌که کارهایی که خلاف شرف و عرف جامعه انجام داده بود را به یاد آورد، حتی به خود اجازه نداد بخاطر چنین آدمی ناراحت شود.

یکی از سرنوشت‌های دیده‌بانان که او را دید، با خوشحالی به سمتش آمد و با ذوق و مهربانی بغلش کرد. تازه کار بود. پوستی تیره اما مناسبی داشت. چشمان بزرگ سیاه و دیگر اعضای که مناسب چهره‌اش بودند. هیچ‌یک از چهره‌های سرنوشت‌ها زیبا نبود. طالع سرش را تکان داد و چشمانش را بست. بالاخره ب*غل و فلان و بهمان تمام شد و آن سرنوشت کم سن و سال عقب کشید و شروع به حرف زدن کرد:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اینجا زندانی زن نداریم؛ پس کی زاییده؟ وای موهاش رو! چقدر سن داری! اسمت چیه؟

طالع دست‌نویسی از جیبش در آورد و داخل دستان آن سرنوشت به نظر پرحرف و حوصله سربر گذاشت. به راه افتاد و همانطور هم گفت:

-سیاه سرنوشت هستیم.

بدون توجه از آن، طالع گذشت. او نیز سرگرم خواندن دست‌نویس شد و لحظه‌ای او را از یاد برد؛ اما همین که سر بالا آورد تا در مقابل او به دلیل مقام ارشدی‌اش سجده کند، کسی را ندید.

سیاه سرنوشت از دیوارها رد شد و خود را درون راه‌رویی دید که طول آن، بیشتر از عمر یک درخت هزار ساله بود. محیطی ساکت و خاکستری که هر چند دقیقه یک بار صدای ناله‌های انسانی که آشکار نبود از ترس است یا از حبس در اتاقک کوچکی که زندان نامیده می‌شد، آرامش فضا را در هم می‌شکست.

جلوی سلولی ایستاد و چشمانش را بست و بعد از این‌که سرش را وارد اتاق خصوصی یکی از زندانیان کرد، چشمانش را باز کرد. از دیدن آن موجود نحیف و شکسته که در گوشه‌ی تاریک اتاق چپیده بود و پوست انگشتانش را می‌کند، تعجب کرد.

اطراف را گشت تا بتواند تقدیر آن مرد بی‌نوا را پیدا کند و وقتی او را روی تخت بی‌پتو یافت که به دراز افتاده و آهنگی را زمزمه می‌کند. پرخاشگرانه بقیه تن خود را از آن سو، به این سوی در و وارد سلول کشاند و بالای سر سرنوشت ایستاد.



نفس های پی در پی که می کشید، باعث شد تا آن سرنوشت چشمانش را باز کند و خونسرد و گویی که در حال جویدن و ترکاندن آدامس بود، داخل چشمانش خیره شود.

- اینجا آفتاب مافتاب نداریم که بخوای رابین هود بشی و جلوش وایسی خورشید به رخ و تن مون نخوره! حوصله حرف زدن ندارم. و به سوی دیگر غلت زد و پشت به او کرد. سیاه نفسش را درون سی*نه اش حبس کرد و اکسیژن را از ورود به ریه هایش منع کرد. چند ثانیه ای گذشت و سیاه احساس کرد نبض و قلبش داخل سیاهی چشمانش پدید آمده اند و ذوق ذوق صدای قلبش را در سر می شنید. او این روش را بهترین راه برای جلوگیری از خشمش می پنداشت.

او تازه حوصله حرف زدن نداشت و جواب به این بلندی داده بود؟ چشمانش را بست و بالاخره نفسش را با شدتی زیاد بیرون دمید و پشت سر هم نفس عمیق کشید. شنیدن صدای آن طالع پررو، بار دیگر باعث ایجاد تشنج در او شد.

- هندی بازی در نیار. اینجا زندان... تو نباید از آدم مرده داخل قفس که جای طوطی رو برای صاحبش پر می کنه، انتظار بپرپر داشته باشی.

سیاه آرامش خود را حفظ کرد و بعد این که از بالای سر او عقب کشید، به آن انسان بدبخت خیره شد. حاله ای به سیاهی پر کلاغ همچون نیرویی شیطانی اطرافش را پوشانده بود؛ افکار آن انسان کاملاً پریشان بود. یعنی چه مدتی طول کشیده که این بلا سرش بیاید، یعنی این طور تبدیل به انسانی فلک زده شود؟ آیا وقتی که صاحب خویش را بیابد با چنین صحنه غم انگیزی روبه رو خواهد شد؟ آن زمان دیگر خودش را نمی بخشید. آهسته پرسید:

- چرا سعی نمی کنی بهتر باشی؟

و به انسان اشاره کرد و با اکراه ادامه داد:

- به نظرت این حقشه که بقیه عمرش رو بی هدف و توی یک گوشه بگذرونه؟

او با اطمینان پاسخ داد:

- آره، چرا نباشه؟



بار دیگر خشم سیاه اوج گرفت، با صدای کنترل شده گفت:

-وظیفه یک سرنوشت، بهتر کردن زندگی یک انسان... اگر قرار بود اینطور همه بیچاره و فلک زده، توی یک گوشه تو خودشون باشن که اصلاً نیازی به ما نبود!

و دوباره به مرد نگاه کرد. فکر کرد اگر می دانست یک طالع با طالع او در حال بحث و جدل است، چه حسی به دست می آورد. همینطور درحال حرص خو*ردن بود که پرسش غیر منتظره او، سیاه را از ادامه هرگونه تفکر و حرص و جوش خو*ردن باز داشت. -اصلاً بگو ببینم! تو چرا پیش صاحب نیستی و داری علاف واسه خودت می گردی؟ خدا آدم و نسیب طالع بد نکنه. دستانش را ضربدری زیر سرش گذاشت و همان طور که پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و تکان می داد گفت: -حالا خوبه من پیش این بی همه چیز هستم. با اون همه گند بالا آوردن ولش نکردم. ...

و با لبخند رو به سیاه ادامه داد:

-خدا و کیلی خجالت نمی کشی که ترکش کردی؟

کت سفیدش را محکم به دو سو کشید و انگار که می خواست حرفی بگوید دهانش را نیمه باز، باز کرد؛ اما صدایی از آن بیرون نیامد. به طور کلی، حرفی نداشت که به زبان بیاورد... زیرا که کاملاً حرفی اصولی بود و سیاه در این موقعیت به گونه ای رفتار کرده بود که گویی که خود، بهترین آدمش بوده باشد.

سری تکان داد و آن لبخند با صدای آن سرنوشت را که از سر تمسخر بود، به فراموشی سپرد. گمان کرد بزرگ ترین شاهکار ضایع گی در عالم رخ داده و او شخصیت اصلی و نقش ضایع شونده را دارد و به خوبی نقشش را اجرا کرده است. عقب گرد کرد که برود؛ اما برای بار آخر چرخید تا صورت آن سرنوشت را ببیند. چهره شاداب و با طراوت؛ اما بی روح و کدری داشت. چشمان، ابروها، مو و پلک های فوق سیاهش تضادی چشم گیری را به ارمغان آورده بودند. دستی به صورت سفیدش کشید و آن هی*کل تنومند و بلند قامت اش را به سمت کناره تخت غلتاند تا دیگر سیاه را نبیند.



-می تونی بری.

و نفسی عمیق کشید که آغشته با آه پنهانی بود. اصلا شبیه آه نبود! همچون ناله‌ای بود همراه با بیخیالی که می توان به قهقهه غم‌دار تشبیه‌اش کرد. یعنی دلیل این همه فرسودگی و بیماری روحی چه بود؟ سیاه سرنوشت خواست پاسخی برای سوالش جستجو کند و یا حتی از آن بپرسد؛ اما متوجه شد بهتر است هرچه زودتر، مرد خودش را پیدا کند به جای اینکه دنبال پاسخی باشد که به احتمال زیاد به همین زودی‌ها روشن و شفاف خواهند شد.

بی هیچ حرفی، سرنوشت و آدم بی سرنوشت را ترک گفت و آرزو کرد هرچه زودتر از این زندان رهایی یابند.

ابروی بالا انداخت و شروع کرد به استنشام ویژگی‌های صاحب خود تا بتواند پیدایش کند.

از این که هیچ مزاحمی نبود تا او را از تمرکزی که داشت محروم سازد، بسیار خوشحال بود؛ با دقت بیشتری در پی او و درحال کاوش بود.

کلاه پشمی روسی‌اش را روی سرش گذاشت تا مغزش به دلیل سردی بسیار آن مکان دور افتاده، منجمد نشود. حتی فکرش را هم نمی کرد یک انسان در این هوا و در این زندان کثیف و غیر بهداشتی بتواند زنده بماند.

یکی از وحشتناک‌ترین مکان‌هایی بود که تا به عمر دیده بود! حتی سرنوشت زندانی‌ها هم همچون خودشان دیوانه شده بودند. هر که می دید گمان می کرد این مکان پر از ناخوشی، تیمارستان طالع‌های بد است.

به یکی از سرنوشت‌هایی که کنار او، مقابل یک در آهنین مشابه درهای دیگر ایستاده بود و سرش را به آن می کوبید نگاه کرد.

چشم و چالش به خاطر این همه کم شرایطی در هم رفت؛ اما باز هم همان چهره بی خیال، بار دیگر سر جای خود بازگشت.

یکی دیگر از سرنوشت‌ها که از دری بیرون می آمد. واکنشی غیر معمولی را از خود بروز داد؛ فریادی بلند کشید، اسامی عجیب و

غریبی را به زبان آورد و دوباره وارد اتاقی که از آن خارج شده بود شد و دیگر اثری از او نماند.

زیر ل*ب با لحنی تأسف بار زمزمه کرد:



-اینجا دیوونه خونست!

انگار این حرف او برای کسی سنگینی بسیاری می‌کرد، زیرا صدایی با لحن کوبنده و پر شدت او را از راه رفتن در راهرو منع کرد.

-اشتباه نکن خوشگل آقا! تا وقتی که همیشه با یکی مثل خودت باشی نمی‌تونی عاقل بودن و درک کنی. عزیز مامانت! بهتره

جمع‌مون رو ترک کنی.

سیاه، چرخید و بدون نگاه به آن تقدیر مزاحم که پاسخ حرفی را که مخاطبش نبود را داده بود. کارت دست نوشته دیگری را از جیبش بیرون آورد و مقابل آن چهره خشن و بی‌فرم سرنوشتی که نصفی از چهره‌اش سوخته بود، گرفت. این وضعیت بد چهره آن طالع، تن سیاه را لرزاند. زیرا درصد سوختگی صورت او، نشان می‌داد که او یک تقدیر بسیار بد و شوم است و دیگر از کار افتاده و با سوختگی که با خودش به این سو و آن سو می‌برد، به همگان نشان می‌داد که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. آن سرنوشت از نزد خدا طرد شده بود.

آن شرور به چهره‌ای در هم و اخمی وحشتناک، بدون آنکه دست‌نویس را بخواند آن را به سویی پرت کرد و یقه کت بلند و ابریشمین آن سرنوشت اتوکشیده را گرفت و دم گوشش غرید:

-هرکی می‌خوای، مال هرکی بخوای باش! اینجا قانون ماییم، بهتره بری رد کارت... ..

سیاه که صورتش را عقب کشیده بود تا چهره آن سرنوشت خشمگین را ببیند، با پوزخندی بر روی گوشه لبش گفت:

-قرار نیست به من بی‌حرمتی کنی! نمی‌خوام بهت آسیبی برسونم. دستت رو بکش... لطفاً!

و کت خود را از دستان ضمخت و بزرگ گوشت‌آلود او به شدت بیرون کشید و صاف کرد. چند باری به شانه او کوبید و دوباره به راه افتاد.

به نظر نصف عمر خود را با تکان دادن سر می‌گذراند، زیرا این سری هم سری شدت‌دار تکان داد و گذشت.

ناگه بوی ضعیفی پدید آمد. خوشحال از این که بالاخره پیدایش کرده است، بو را راهنمای خود قرار داد و به تندى همراه آن پیش رفت.



از راهروهایی بزرگ و طولانی گذشت، وارد طبقه زیرین شد، به سمت انباری کوچک و پر از آت و آشغال چرخید و یک در چوبی را در آنجا دید. جلوتر رفت. بو را عمیق داخل ریه‌هایش کشید. دستانش را به هم کوبید و گفت:

-خب، خب! دوباره صاحب‌دار شدم.

خوشحالی او همچون نوعروسان ترشیده‌ای بود که کم‌مانده بودند از شدت شوهردار شدن خودشان را به دره بی‌اندازند.

ولی با یادآوری اینکه آدم او کیست، دوباره همچون گل پژمرده شد. به طور حتم اگر گناهان آن مرد کم‌تر بود، او آنچنان رنج روحی نمی‌کشید.

نفسی عمیق کشید. زیر ل*ب زمزمه کرد:

-امیدوارم مدت زندانی بودنش تموم بشه. واقعا من نمی‌تونم فراریش بدم!

و چشمانش را بست. قدم‌هایش را به جلو گذاشت و از آن در چوبی گذشت، بار دیگر نفسی عمیق کشید و آن را حبس کرد. در ذهن سعی کرد موقعیت‌های مثبت را به خود جذب کند و پشت سر هم می‌گفت:

-من سرنوشت قوی هستم. من می‌تونم آدم هرچند بد کارم رو به راه خوبی بیارم. اسم من دید منفی داره؛ اما درونم سفید. من یک تقدیر خوب هستم.

به طور معمول انسان هرچه را از ته دل بخواهد و برای خود جذب کند، واقعا همان را به دست می‌آورد؛ حتی اگر بخواهد بدبخت باشد! اما در این لحظه، زیاد مشخص نیست که این کار بر روی تقادیر هم عکس‌العملی دارد یا این که باید منتظر واکنشی دیگر باشند!

چشمانش را باز کرد. از درخشش آن اتاق کوچک، متعجب و با چشمان نیمه بسته که از درد انعکاس نور کم مانده بود همان را هم ببندد، به اطراف خود نگاه کرد. دلیل این درخشش اتاق چه بود؟

احتمال این وجود داشت که صاحبش مُرده و همچون جسدِ انسانی خوب، از روح پاک و سالمش به عنوان لامپ استفاده می‌شود؟!



کسی نمی‌خواهد سرنوشتی را از لحاظ تفکر ناامید کند؛ اما متاسفانه این لحظه باید گفت که حدسیات سیاه نادرست بودند.

با کمال تعجب و ناباوری، اتاق پوشیده بود از ورقه‌های آهنین که می‌مانست... آلمینیومی با قطر سه سانتی‌متر باشد.

جزئی‌ترین جاهای اتاق نیز روکشی آهنی داشت و یک لامپ کوچک بر روی یکی از گوشه‌های چهار دیواری اتاق، باعث شده بود تا نور در همه جا به طور غلیظ و آزار دهنده‌ای توسط دیوارهای صاف و آهنین انعکاس پیدا کند.

برگشت و به در نگاه کرد. از تیزهوشی مدیریت زندان، لبخندی بر لبش نقش بست؛ ولی متعجب از این که صاحبش چقدر می‌تواند خطرناک باشد تا در این مبחס عجیب بی‌افتد، گوشت تنش آب شد!

یک سوی در را ورقه‌ای آهنین پوشانده بود و روی دیگر که باطن آن در بود، چوب‌کاری و بیشتر شبیه به در طویل بود. این‌گونه می‌توانست زندانی‌ها را سردرگم کند و کاری کند که حتی فکر فرار هم به ذهنشان خطور نکند.

اما هنوز برایش گنگ است که چرا این عمل را روی صاحب او به عمل در آورده است. اصلاً چرا صاحب او در زیر زمین و داخل اتاقک انباری قرار دارد؟

آنقدر از بودن در آن مکان جالب، خوشایند و نورانی به وجد آمده بود که متوجه آن صاحب به قول خود به درد نخورش که روی زمین دراز کشیده و شنا انجام می‌داد، نشد!

و بعد از آن هم که شد، آن‌قدر از این عمل او در شوک بود که به طور غیر ارادی، نگاه می‌کرد تا ببیند آن مردی که جلوی پای او دراز کشیده و عرق‌ریزان درحال شنا رفتن است و موهای بلندش را روی صورت خود ریخته است، همان انسان ناخلفی هست که روزگاری ورزش را بیهوده می‌شمرد و شکم ده کیلویی را جلو داده بود؟

نامیدانه و شوک زده روی زمین نشست و فکر کرد که به احتمال زیاد، آن مرد دیوانه شده است. یا حتی صاحبش اشتباهی در آمده و او کسی نیست که باید باشد.

اما بوی آدم کاملاً برایش آشنا می‌آمد. خصوصیات او را می‌شنفت و متعجب‌تر می‌شد!

ناگهان به خود آمد. اخمی کرد و از جایش بلند شد؛ وادارش کرد تا از ورزش خسته شود. این کار هم شد. مرد ناله‌ای کرد و همان‌جا نشست و با پارچه چرکین در دستش، عرق صورتش را پاک کرد. سیاه اندیشید او چطور در این حد تغییر یافته است!



آن مرد حتی ملاحظه نبود تقدیرش را هم نمی کند!

چنان به نبود سرنوشتش بی توجه بود که انگار به هیچ چیزی اعتقاد ندارد. هیچ لایحه‌ای اطرافش نبود که وضعیت روحی او را به رخ بکشد. متعجب از خود پرسید:

-منظورش از این کار چیه؟ یعنی اون داره به من توهین می کنه؟ چطور بقیه زندانی‌ها لایحه سیاه دارن؛ ولی این تحفه بی‌رنگه این قدر؟

رفت و کنارش نشست. آن مرد را که برایش آشنا می زد را از روی ابروان پهن و سیاه براقش باز شناخت. پیچ و خم موهای بلند یک دست سفید سرش که به طور اتفاقی آنان را به عقب رانده بود، پیشانی پر صلابت و با ابهت مربع شکلش را نمایان می ساخت.

نشانه‌های صورتش همان‌های بودند که از قبل دیده بود! بینی حاکی از اراده و امیدی قوی که سیاه را بیش از پیش متعجب می ساخت، گونه‌های فراخ و سرخ شده که دلیل فشار زیاد بر روی صورت بوده و بالاخره دهان و چانه پر مهابت او. ...

-آره درسته! پر مهابت... من هیچ وقت اشتباه نمی کنم.

و ادامه داد:

-یعنی تو خودتی؟

هی *کل نیمه لخت قوی‌اش را عقب‌تر کشید و به دیوار آهنین تکیه داد. دست عرق کرده‌اش را به شلوار کهنه و گشاد آبی رنگش مالید.

سیاه به خود آمد و همان طور که ابرو بالا می انداخت و سر تکان می داد، مردش را مخاطب قرار داد:

-ببین سرما بخوری من نمی تونم چاره برای دردت پیدا کنم. پاشو لباس بپوش!

چند لحظه بعد انسان بلند شد و به سمت گرم کن ست شلوارش رفت و آن را پوشید، حتی زیپش را هم کشید.



سرنوشت سیاه بسیار خوشحال شد. چشمانش برق زد و آب گلویش بیشتر ترشح کرده و دهانش را از بی‌آبی سیراب کرد.

این اولین باری بود که صاحبش به او گوش سپارده بود.

از خرس انتظاری نداشت که به حرف‌ها و راه‌حل‌های او گوش کند. از این که سرنوشت نوح بود، خوشحال بود؛ زیرا چیزهای بهتری نیز آموخت... اما این دوتای آخری دمار از روزگارش در آوردند. دراکولا که هزار سال پربها و مفید را از دماغ سیاه بیرون کشید و اصلاً او را تافیل نمی‌گرفت! می‌گفت تقدیر انسان به دست خویش است و خودش همه چیز را درست خواهد کرد و دومی همین مرد کوتاه قامت خوش‌اندام بود که پدرش را در آورد و بدتر از دراکولا، حتی فکر نمی‌کرد که همچین چیزی امکان دارد که وجود داشته باشد.

آهی کشید و رفت و آرام در کنار صاحبش سر خورد و نشست.

در گوشش زمزمه کرد:

-راستش رو بگو! چطوری این همه وزن کم کردی؟

و گویی که خود پاسخ آن سوال را می‌داند، جواب خود را داد:

-اصلاً مگه این پرسیدن هم داره؟ پانزده ساله نشستی اینجا، باید هم به فکر ورزش باشی.

چشمانش را می‌بندد و سرش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد. شروع به حرف زدن می‌کند:

-می‌دونی پسر؟! اگه من ولت نمی‌کردم الان اختلاس‌گر شده بودی!

و چشمانش را باز می‌کند و در حالی که نفسش را عمیق بیرون می‌دهد، با افتخار می‌گوید:

-من بیشتر از تو به وطن خدمت کردم! اگه تو زندان نبودی حاضرم قسم بخورم که تا شپش تو جیب مردم و مسئولین به عنوان

شکلات نمی‌انداختی، مطمئنم ول کن نبودی!

و سرش را چندین بار به نشانه تأیید حرف خود تکان می‌دهد؛ اما باز ناراحت نفسی می‌کشد و زمزمه می‌کند:



-ولی کی که قدر بدونه؟

ناگهان با عصبانیت سمت مرد می چرخد و با فریادی که می زند، مغز خود نیز سوت می کشد:

-اما توعه بی عرضه نه تنها قدر نمی دونی! بلکه هیچی حسابم نمی کنی! ای بمیری ایشالله...

و همان طور به چشمان بی روح مرد که به دستان سفید نرم اش دوخته شده بودند، خیره شد. از حرص و خودخوری که همیشه همراهش بودند، عذاب می کشید.

چندین بار نفس عمیق و پر شدت کشید و بالاخره از خیره شدن به آن چشمان منصرف شد.

روی برگرداند؛ با غصه شروع به حرف زدن کرد:

-همیشه ضایع ام می کنی، خیطأم می کنی! اما من دم نمی زنم. کاملاً اون روزی رو یادمه که وقتی دور میز قمار نشسته بودی و تمام تلاشت رو می کردی که ببری، اون موقع دست به دامنم شده بودی و ازم طلب کمک می کردی. من احمق هم از ذوق و خوشحالی این که بالاخره من و سرنوشت و تقدیر خودت حساب کردی، نشستم با بقیه حرف زدم که این سری رو بذارن تو ببری! خیلی راحت بعد از این که پول ها رو برداشتی یک جوری خودت رو بزرگ و آدم حسابی نشون دادی که انگار من اینجا پیازم! راستی پیاز یک مدتی گرون شده بود، میشه گفت حتی پیاز هم از من با ارزش تر بود تو اون موقع!

نفسی عمیق می کشد و همان طور که به بیرون می دمد، زمزمه وار می گوید:

-وای که چقدر باهات حرف دارم...

و بلند می شود و کت بلند خود را همانطور که می تکاند می گوید:

-این ها رو دارم به کی می گم. خب! بین من کار دارم؛ میرم و اومدنی اگه ببینم باز یک کاری کردی که من ناراحت شدم به موهای

سرم قسم می دارم می رم!



و چشم‌غره‌ای می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. از انباری عبور می‌کند و وارد راهروی پر از سرنوشت‌های فلک‌زده می‌شود.

اما دیگر هیچ‌کدام برایش مهم نبودند، سیاه سرنوشت وضعیت خود و صاحب‌اش را والاتر از آنان می‌دانست.

قرار بود تا چند روز دیگر آزاد شوند...

سیاه سرنوشت، شاهد آن همه پاکی ذهنی مرد جذاب خویش بود. در آن چند روزی که در سلول صاحبش گذرانده بود، متوجه خیلی چیزها شده بود. آدمی پشمانی را بی‌سود می‌داند؛ اما نمی‌تواند این را متوجه شود که پشمانی، تنها چیزی است که در دنیا می‌تواند سود برساند.

وقتی که گناه‌کار شناخته می‌شود، می‌تواند با ابراز پشمانی به ادامه زندگی خود بپردازد. یا حتی گناهانی را که مرتکب شده است را تنها با یک توبه بشوید و ببرد و خداوند نیز او را یاری می‌دهد.

آن مرد چنین بود. از ته دل پشیمان، سرافکننده و غمگین بود؛ اما امیدی که مخلوطی از هر چیز خوشایند و از ته دل بود، تنها چیزی بود که او را از کار نینداخته بود و به همین دلیل می‌شد گفت که او را به پاک‌ترین انسان، در این زندان کرده بود.

هرچند می‌شد گفت که امید واهی را در دل پرورش داده؛ اما با این پانزده سالی که او در اینجا گذرانده بود، در تنهایی خلوتش پی به چیزهایی برده بود.

اگر به گفته مادرش از ته دل توبه کرده بود، این اجازه را هم داشت که به زندگی پس از زندان امیدوار باشد، زیرا خداوند بار دیگر بر بنده‌اش فرصت می‌دهد.

سیاه قلم و کاغذی تا شده را از جیب کت بیرون آورد. به آن مرد پیر که دیگر حتی فکر شرارت کردن را هم در ذهن نمی‌پروراند، نگاه کرد و از چهره افسرده و غمگینش، چهره در هم کشید و ناراحت شد. غرق در خیال بود، به چه چیز فکر می‌کرد؟ سیاه هنوز آمادگی آن را نداشت که افکار صاحبش را با ورود بر ذهنش مختل کند؛ اما جرئت این را داشت که بار دیگر چیزی را که مایه شادی‌اش باشد را از اوراق کهنه ذهن فرسوده‌اش بیرون بکشد و به نمایشش بگذارد.



سیاه همان طور که قلم و کاغذ را از این دست به دست دیگر انتقال می‌داد، دست راستش را بر روی پیشانی سرد مرد گذاشت و در چند لحظه، توانست آن چهره پر غم را تبدیل به صورتی دل‌نواز و شاد کند.

حال او به چه چیزی فکر می‌کرد؟ خانواده پر جمعیت شادش!

سیاه از این که توانسته بود، افکار مزاحم را از سر او دور کند و لبخند بر لب *ب مرد بیاورد، خوشحال بود.

فکر کرد که دیگر آن حالت رنج‌آوری را که در چند روز پیش، قبل از دیدار صاحبش در او پدیدار شده بود، به طور کامل ناپدید شده بود و او را بسیار دوست می‌داشت. تنها دعا، دعا می‌کرد که در هنگام ورودش به جامعه پر از آلودگی، بار دیگر شرور نشود و همان ماهی قرمز در یک برکه تمیز باقی بماند.

آهی می‌کشید و به گوشه‌ای می‌رود تا شرح حال اکنونش را در نامه‌اش به قاضی سرنوشت بنویسد، بگوید که انسانش را پیدا کرده و حال شاد و سرخوش، منتظر آزادی‌اش از بند است و همچنین امیدوار است پایش به محاکمه‌ای دیگر نکشد.

تمامی این‌ها را با لحنی رسمی و مودبانه نوشت و در آخر، نامش را در ته نامه امضا کرد و به مجلس شورای عالی فرستاد. تنها نیم ساعت مانده بود تا رها شوند! بار دیگر، صاحبش آسمان آبی را ببیند و نغمه پرندگان را بشنود. البته در این سرما، پرنده‌ای نیست که جرئت سرودن را داشته باشد، زیرا تبدیل به یک گوشت یخ‌زده شده و به ایران صادر می‌شود؛ اما در کشور دیگر، در محلی که خود را شهروند اصلی خویش به حساب می‌برد، بهترین‌ها را به چشم خواهد دید. پیشرفت قابل تامل بشریت در این پانزده سال کم نیست! آن قدر به دور از فکر افراد پانزده سال پیش دنیا رو به پیشرفت می‌رفت، که هرکسی همچون آن مرد سالخورده‌ی زندانی، قدم به آن دنیا می‌گذشت و از دنیای محدود خود دل می‌کند، همان که خود را از یاران اصحاب کهف نمی‌پنداشت، باید دست به دعا می‌برد.

به نظر سیاه، وضعیت صاحبش در این جهان جدید، بسیار وخیم می‌بود. گویی می‌گفتند که یاران کهف برای یک قرص نان طلای دو کیلویی را که در زمان خود می‌پرداخت را برای نانوای سی صد سال دیگر پرداخته و او نیز گمان کرده که ماکسیمیلیانوس بر سر گنج نشسته و او را به مأمور حکومت، هدیه داده است.

با این حال، وضعیت آن‌ها صد برابر بهتر از این فلک‌زده دنیا ندیده بود! به گمان سرنوشت، صاحبش در هر یک سالی که زندان را خانه خود می‌پنداشت، پنج‌سال از زندگی خود را از دست می‌داده؛ زیرا برایش آن قدر تغییر جهان غیرقابل هضم خواهد بود که چهار سخته کامل می‌زند و از آن جایی که سگ‌جان‌تر از این حرف‌ها است، بار دیگر برمی‌خیزد و زندگی جدید شروع می‌کند.



به طور حتم، در آن پانزده سالی که مرد در زندان خوابیده بود، تنها سرمایه‌ای که داشت ده هزار تومان بوده و از این که همان را داشته بسیار خوشنود بود؛ زیرا ده هزار تومان در پانزده سال، ارزشی چند برابر از اکنون که می‌دهی و دو تا پفک چی‌توزموتوری دریافت می‌کردی بود.

سرنوشت رفت و موهای صاحبش را نوازش کرد و از سر ترحم گفت:

-آخ که چقدر بدبختی! از هیچی شانس نیاوردی...-

اما ناگهان مقابل حرف خود، به دفاعیه برخاست و فوراً در ادامه گفت:

-البته؛ تنها چیز خوب و پرمفعتی که داری منم.

و زمزمه‌وار گفت:

-دارن میان.

چند لحظه‌ی بعد تازه معنی «دارن میان» را درک کردیم. دو افسر که کلاهی روسی به سر داشتند و عصای دستی که مخصوص پلیس‌ها بود را در دست گرفته بودند، با سر و صدا در را باز کردند و وارد اتاق شدند. کت‌های بلند ضخیم‌شان را صاف کردند و همان‌طور که شال‌گردن‌هایشان را محکم می‌کردند، استوار در دو سوی در سلول ایستادند و راه را برای کسی باز کردند.

سیاه دهان باز کرد:

-اون کتِ خَز و شلوار دو سانت ضخامتی که شما پوشیدی، حق این بدبخت و همکاراش که از شانس گندشون گیر افتادن تو این خر*اب شده!

که همان زمان، سرنوشت پرروی یکی از سربازان با لحنی بی‌ادبانه و بد گفت:

-خفه شدن بیشتر بهت میاد، به تو چه آخه پیری!



سیاه دهانش متحیر و تعجب باز ماند، تا به حال کسی به او چنین بی‌احترامی نکرده بود. حس کرد که هزاران فحش را به تن او چسبانده‌اند؛ پس خشمگین دهان باز کرد و آهسته و با صدایی کنترل شده، گفت:

-چیه؟ نیومده شاخ شدی داری قُپی سرنوشت خوب و میای. اگه می‌خوای نسوزی برو گمشو بیرون، خودم هوای صحابت رو دارم.

سیاه سرنوشت، از این سو بسیار ناراحت بود که به خاطر تلخ‌زبانی‌هایی که به درستی سخن یک فرد با ایمان بودند، همه او را از خود می‌رانند و بدتر از لحن خویش، جوابش را می‌دادند. او معتقد بود به خاطر فشار زیادی که کشیده است، اعصاب و حوصله کافی برای گفت و گو با دیگر همکارانش را ندارد. آن‌ها نیز باید او را درک بنمایند؛ اما همه که اعتقاد او را باور خود نمی‌شمردند، پس با لحنی که الزام می‌دانستند با آن سخن بگویند و از جهتی هم فکر می‌کردند کاملاً حق اوست، با او به بحث می‌پرداختند.

در ادامه باید گفت که آن سرنوشت پررو و بی‌ادب، دریافت که سیاه سرنوشت یک طالع ارشد است و از تهدیدی که کرده تماماً خوشنود به نظر می‌رسد؛ زیرا تنها تقادیری که ارزش و مقام بالایی دارند می‌توانند ادعاهایشان را بدون واهمه‌ای بر زبان بیاورند، پس او خاموش ماند.

سیاه، خویشتن‌داری کرد و با تمام تلاشی که می‌کرد تا دیگر با طالع کسی حرفی نزند. رو به طالع شخص دوم که همان‌طور بی‌صدا و آرام در نزد صاحب خود ایستاده بود کرد و گفت:

-نمی‌خواین بپرینش؟ منتظر کی هستین؟

و آن سرنوشت با کمال احترام، آهسته گفت:

-ریاست و معاونت همراه با سفیر ایران و مترجم پارسی زبان از طبقات بالا به این زیر زمین میان. باید شناسایی بشه.

سرنوشت به رویش لبخندی پاشید و به تکان دادن سر اکتفا کرد؛ آن سرنوشت مودب، دریافت که سیاه سرنوشت از پاسخ او کمال لذت را برده پس تمام دندان‌های سفید و یک‌دست‌اش را به عنوان لبخند به نمایش گذاشت.

سیاه سرنوشت، با ریخت جدیدی که در مقابلش به طور ناگهانی به وجود آمده بود، ابدأ آشنایی نداشت. آن سرنوشت جوان برای که دندان به رخ او می‌کشد؟! نکند می‌خواهد با او ستیز کند؟ که ناگهان مطلع شد آن حالت، همان لبخندی است که سرنوشت به چهره



آن سرباز مودب پاشیده بود و آن جوانک سرنوشت، به تقلید او در آمده بود. سیاه سرنوشت، آن لبخند را مایه ننگ تمام لبخندها پنداشت؛

بار دیگر سیاه سرنوشت یک لبخند مصلحتی زد و سرش را چرخاند، به صاحبش که خونسرد و آرام داشت چکمه‌های چرمین براق سربازها را می‌دید، خیره شد.

آیا دانسته بود که قرار است آزاد شود؟ پس چرا شور و حالی در چهره او پدید نیامده؟ اکنون باید لبخندی به مهمانی ل*ب‌های خوش فرم بی‌رنگ‌اش آمده بودند! چرا خبری از آنها نیست؟ آن چشمان کدر، بی‌حس و زشت دیدگان زیبا و دل‌فریب داده است؟! نکند از آزادی‌اش خوشنود نیست؟ مگر همین را نمی‌خواست؟ اگر نمی‌خواست که در این پانزده سال تبدیل به روان‌پریش شده بود، مقصود او از این چهره بی‌خیال چیست؟

متعجب و با دلی که در آن غوغا بود، به دری که هنوز کسی از آن پا به این سو نگذاشته بود، خیره شد. پس آن افراد کجایند؟ متوجه نگاه خیره‌ای به خود شد. به سمت همانی چرخید که به او لبخند زده بود و در کمال تعجب دید که هنوز آن لبخند دندان‌نما و وحشت‌ناک، بر روی چهره سرنوشت جوان مانده، حتی یک میلی‌متر هم از عرض آن کم نشده. آهسته و آمرانه گفت:

-خیلی خب، الان دیگه می‌تونم لبخند نزنی.

و فوراً دهان بسته شد. سیاه سری تکان داد و فکر کرد، هرچه زودتر این دستور را به او داده بود، به نفع‌اش بود! زیرا احساس می‌کرد، دهان آن طالع جوان و کچل، شل شده و جای اضافی باز کرده است.

با این حال، بار دیگر سوی صاحبش بازگشت. او هنوز روی زمین نشسته بود و خیره‌خیره به آن دو سرباز نگاه می‌کرد و تو گفتمی، درحال کاووبیدن و کشف چیزهایی بود، زیرا نگاهی نازک و تیزی داشت که آن دو سرباز را معذب می‌کرد.

اگر اجازه ورود به ذهن‌اش را داشتیم، این‌قدر هراسان و کنجکاو نبودیم. خدا می‌داند که در سر آن مرد، چه‌ها می‌گذرد!



سیاه سرنوشت، با شنیدن صدای پا از راهرو، خودش را جمع و جور کرد و همچون سربازانی که در اتاق بودند؛ آنی بعد از شنیدن صدای پا که به طور حتم از آن همان بلند مقامان بود، صاف ایستاد.

صدای پا نزدیک‌تر شد.

یک‌باره دید که لبخند بر لبان صاحبش آمده و باچشمانی که درخشندگی خاصی داشتند، همراه نگاهی ناشکیبا آمیخته به گیجی و خوشحالی به در دوخته شدند.

چهار پیکر متفاوت، در آستانه در نمایان شدند. چهار مرد که خود را والاتر از این مردی که بر روی زمین نشسته و آن‌ها را با ذوق می‌پاید، می‌دانند. خب... چرا ندانند؟ آن‌ها زندگی خوبی داشتند، سرگرمی داشتند، می‌توانستند هر روزه وارد محلی بزرگ و گسترده شوند و با شادی در آن به این سو و آن سو بدووند! آزادانه با همراهان حرف بزنند، و گفت و گویی مفصلی انجام دهند و حتی مواردی طنزآلود هم بگویند و با صدایی بلند قهقهه بزنند؛ به طوری که اکوی خنده‌شان در کوه‌ها و دشت‌ها بیچد و به گوش دیگران برسد.

حتی می‌توانند با خانواده خود، به خوش‌گذرانی بپردازند. هر روز خدایشان را بابت این همه لطف سپاس بگویند و هر روزه بر فقرا صدقه دهند و بر آن‌ها مهربانی کنند....

اما حاضریم شرط ببندیم که هیچ یک از این افراد، خود را در این نشاطها ابدأ وصول نمی‌کنند. آن‌قدر سرگرم کارشان هستند، که تنها گاهی که لازم باشند لبشان را به لبخند وا می‌دارند. به اجبار فرزندان‌شان را که باید در هر سن، پُر از شادی باشند را به یک محلی می‌برند و به نیم ساعت نکشیده فوری برشان می‌گردانند، زیرا که کار مهمی پیش آمده و متاسفانه باید بروند و قول می‌دهد یک روز دیگر به آن‌ها اختصاص دهند و به جای بهتری بروند. لازم می‌دانند با مافوق و فرد بلند پایه محل کارشان، با خوش رویی و کمال ادب و احترام سخن بگویند. در خانه که خسته کارند، با ترشروی و خشم فریاد بزنند و نزدیکان‌شان را از خود برنجانند، زیرا که او خسته است و باید استراحت کند و فردا صبح زودتر به محل کارشان بروند. خود را اجبار به کاری کرده‌اند که میل خاصی به انجام آن ندارند! خداوند را در زمان مشکلات، یاد می‌کنند! قول می‌دهند شخصیتی بهتر از دفعات قبل داشته باشند و فقط همگی این‌ها بستگی به کمک خداوند در همان لحظه دارد و اگر خداوند در آن زمان، یاری بزرگی نکرد، فوری از یادش می‌برند و به قهر، دیگر با او سخن نمی‌گویند؛ مگر این که وارد مشکلی جدیدتر بشوند.



می‌توان همان‌طور ادامه داد و زندگی‌نامه کلیشه‌ای‌شان را که پر از تکرار اتفاقات دیروز است، بر شما بیان کرد؛ اما نمی‌شود که داستان یک مشت افراد بی‌روح، که خود را با فایده می‌دانند، به جای اتفاقات جالب و حیرت‌آور و پاک همین مرد زندانی، جایگزین کرد. به‌طور حتم، اگر چنین می‌شد حوصله‌تان به کلی سر می‌رفت و این داستان را یک چیز بی‌در و پیکر می‌شمردید. بهتر است خوشحال باشید که این سرنوشت و آدمش، همان سوژه‌هایی هستند که شما همیشه خواستارش بودید.

به‌زمان حال باز می‌گردیم. آن چهار مرد همان رئیس، معاون، سفیر ایران و مترجم بودند.

از سر و رویشان، کسلی و غم‌زدگی هویدا بود. با دیدن مرد چنان‌چینی به بینی انداختند که گویی با یک کولیِ دهه‌چهل دیدار می‌کنند.

-به‌به! پسر عمو! شما کجا؟ این‌جا کجا؟

سر بالا آورد و به چشمان آن چهره‌ی آشنا خیره شد. شگفت زده و متعجب گفت:

-مگه تو سرنوشتِ رئیس بانک نبودی؟

آن سرنوشت که آشکار شد پسر عموی سیاه سرنوشت است، دستی به موهای پر پشت و خاکستری‌اش کشید و چند قدمی جلو آمد و گفت:

-والا می‌گن سرنوشتِ رئیس بانک بودن، بهتر از رئیس زندان بودنه! صد البته؛ کلاسش بیشتره.

سیاه لب‌خندی می‌زند و خوشحال از این‌که پسر عموی دوست داشتنی‌اش را در یک مکان فلاکت‌بار دیده است، دستی به سویش بلند می‌کند و به رسم ادب احوال‌پرسی می‌کند و با او دست می‌دهد. باید گفت که سرنوشتِ رئیس بانک از دیدار او ناراحت نبود، بسیار هم شاد و پر نشاط شده بود و خستگی چندین‌ساله از بدنش در رفته بود. نگرانی از افشای راز مسخره‌اش هم نداشت، زیرا می‌دانست که پسر عمویش که سیاه سرنوشت نام دارد و مقامش والا و برتر است، آن قدر شعور دارد که این مسائل را خود به خود بفهمد.

سرنوشت‌های دیگر که با تعجب و خیره به آن دو آشنا نگاه می‌کردند، با نگاه ترسناک و هولناکِ سرنوشتِ رئیس زندان، به خود آمدند و به کار مشغول شدند.



پس از چند ثانیه دیگر گفت و گوی مختصرشان، به پایان رسید و پسرعموی سیاه به نزد صاحب خود بازگشت. در این زمان رئیس زندان دستور داد:

-بلندش کنین!

چنان آهسته گفت که سه مرد دیگر برگشتند و چشم به دهانش دوختند تا گویای این سخن شوند. گویی که آن دو سرباز چیزی نشنیده باشند؛ همان طور با همان ژست ایستادند و کاری از پیش نبردند.

در این جا معاونت دست به کار شد و با فریادی کوتاه گفت:

-مگه نشنیدین؟ زندانی رو بلند کنین!

دو سرباز فوری اطاعت کردند و به سوی مرد رفتند و از دو سو، زیر پهلوهایش را گرفتند و بلندش کردند. همان طور گوش به فرمان در کنار مرد ایستادند.

سفیر ایران نگاهی گذرا به او انداخت و نجواکنان به مترجم چیزی گفت، مترجم از داخل کیفاش تبلتی بزرگ را بیرون آورد و به دست سفیر داد. زندانی متعجب به آن شی صاف و مستطیلی که در دستان سفیر بود و ناگهان از آن نوری به بیرون دمید، خیره شد. با خود فکر کرد که آن دیگر چیست و به چه دردی می خورد؟! اما فکر کردنش طولی نکشید و با سوالی که سفیر از او کرد، تفکرش از هم پاشید.

-اسمت چیه؟

مرد نگاهش را به سفیر دوخت. انگار که با آن زبان بیگانه باشد متعجب به چیزی که از دهانش خارج شد، فکر کرد. کمی به این سو و آن سو نگاه کرد و گویی که دارد در ذهن چیزی را جست و جو می کند و همواره با دردی بسته مواجه می شود، سرش را پایین آورد و به زمین خیره شد. دستانش را به جلو قلاب کرد به انگشتان سفید و نرم و لطیفش خیره شد.

او سالیان سال بود که با کسی حرف نزده بود. از این که با خودش حرف بزند می ترسید، زیرا گمان می کرد که تبدیل به یک دیوانه می شود. پس باید چه کار کند؟ نگران باز هم جست و جو کرد و در آخر، تو گفتمی که از حرف زدن خجالت می کشد، با لحنی آرام و محزون گفت:



-توحید... توحیدم.

سرش را بالا آورد. سفیر دوباره سوال پرسید:

-می تونی فامیلیت رو به من بگی؟

آن مرد آن زندانی، اوپی که به گریختن سرنوشتش دچار شده بود، همانی که صاحب سیاه سرنوشت بود. بالاخره دانستیم که نامش توحید است.

توحید؛ بار دیگر با همان حرکات قبل و لحن خجالت زده و آرام گفت:

-عیسای... توحید عیسایی.

و به مترجم که با زبانی کاملاً ناشناخته با رئیس زندان حرف می زد، خیره شد و فهمید که نام خود را با لجه ای عجیب از زبان او می شنود.

-به نظرت الان چند سالته؟

توحید از شنیدن این سوال خوشحال شد و به طوری پاسخ داد که انگار گفتن آن را چندین بار تمرین کرده بود.

-من متولد ۱۳۵۷... هستم. بیست و هفت سالگی... من زندانی شدم، و اگر... اگر شما اومده باشین که... اومده باشین که من رو آزاد کنین؛ پس پانزده سال از حبسم می گذره و من چهل و دو ساله هستم.

مترجم، تمامی این ها را به رئیس زندان ترجمه کرد. رئیس نگاهی به سفیر انداخت و سرش را سوالی تکان داد. سفیر چشمانش را باز و بسته کرد و تبلت را به کیف مترجم بازگرداند.

چهار مرد، دو سرباز، یک زندانی و هفت سرنوشت از اتاق بیرون رفتند.

از راهی که آمده بودند، بازگشتند و وارد دفتر مدیریت شدند.



توحید عیسایی، به دلیلی هم‌دستی با گروه تبهکاری و خلافکار به مدت پانزده سال حبس در زندان جزیره پاتک روسیه، محکوم شد.

و اکنون پس از پانزده سال از آن آلونک آهنین بیرون آمده و در محلی چندین متری، شروع به راه رفتن کرده است.

تمامی کارها شد و توحید بدون دانستن چیزهای مفید و با بهره، پشت سر سفیر و مترجم از اتاق مدیریت که از نظر توحید، بسیار عجیب بود خارج شدند.

کت و شلواری را که سفیر به پیشنهاد مترجم سفارش داده بود، توحید به تن کرده بود. این اولین بار بود که کت و شلواری را به جز زمان دامادی‌اش پوشیده بود. مترجم لبخندزنان به او گفته بود که صورت جذابی دارد و کت و شلوار به زیبایی در تن و قدش نشسته است. البته احتمال این که اغراق کرده باشد، بسیار زیاد است؛ زیرا در این زمانه، کسی خوشش نمی‌آید که از دیگری تعریف و تمجید کند! کسی چه می‌داند با این حال ظاهر توحید، صددرصد معمولی بود و ریش و سیبیل و موهای بسیار بلندی که در این پانزده سال، همراه با عقل و طرز فکرش پرورش یافته بودند، چنان چهره‌اش را پوشانده بودند که نمی‌شد ذره‌ای از چانه‌اش را دید.

زمانی که توحید از زندان خارج شد، هر چند که سرمای اتاقش بیشتر از سرزمین بیرون بود؛ اما با نسیم یخی که وزید، شروع به لرزیدن کرد. دستانش را مشت کرد و مقابل دهانش قرار داد و داخل آن را با نفسش، گرم کرد و مقابل دماغ سرخ شده‌اش گرفت. ساکی نو و جدید، با جنسی عالی و مطلوب و طرحی ساده و مشکی، در دستان توحید بود که از طرف سفیر به او هدیه شده بود. لباس‌ها، موبایل، دیگر وسایل جزئی اتم از تسبیح، گردن‌بند و انگشتری که هرکدام داخل کیسه‌ای بودند و اکنون در کیفش هستند.

سفیر همان‌طور که می‌رفت، لحظه‌ای به پشت چرخید و توحید عیسایی را در آن وضع دید.

- شرمنده! من فکر نمی‌کردم این‌جا تا این حد سرد باشه. الان هلیکوپتر می‌رسه و از این خر*اب شده می‌زنیم بیرون.

و دوباره به سمت جلو برگشت، همان‌طور که دست‌های پوشیده از دستکش چرمین‌اش را در هم می‌فشرد، ادامه داد:

- از این که بعد پانزده سال آزاد شدی، چه حسی داری؟ - حس آزادی.

سیاه سرنوشت، اشک در چشمانش جمع شد زمانی که شنید صاحبش غریب است.



آدرس جایی را به یاد نمی‌آورد، تنها پی‌درپی این چند جمله را تکرار می‌کرد:

-من خانواده دارم! من زن دارم، بچه دارم، دوتا هم دارم. اسم اولی حمید، دومی کوثر. من خانواده دارم. ...

سفیر که وضعیت آشفته او را دیده بود، احساس ترحم و دلسوزی به او دست داده. دستور داده بود که از او اطلاعاتی به دست آورند به کشور خود نیز اطلاع داده بود که زندانی به نام توحید عیسایی، پس از پانزده سال از زندان آزاد شده و تا فردا قرار است، وارد کشور خودش شود. خواهش کرده بود که اگر اطلاعاتی از او و خانواده‌اش داشته باشند به وزارت بفرستند تا وظیفه انسانی‌شان در قبال هم‌وطن مظلومشان به خوبی انجام شود.

سفیر، پشت میز بزرگی که چوبی اعلاً در آن به کار رفته بود، نشست و صندلی چرخدار جنس چرم‌اش را جلو کشید. همان‌طور که به صفحه‌ای درخشان روبه‌رویش خیره شده بود و پی‌درپی چیزی موش مانند را با دستش این سو و این سو می‌کشید، صدای ترق تروقی هم در هر تکان انگشتش بر روی یک صفحه بزرگ پر از کلید به گوش می‌رسید، پرسید:

-شماره کسی رو داری؟ آجی، داداشی؟ بابایی چیزی؟ چیزی یادت میاد؟

توحید گفت:- شماره برادر بزرگترم، سبحان توی گوشیمه اون هم شارژش تموم شده. میشه یه شارژر بهم بدین؟

سفیر پرسید:

-یه شماره‌ای بده که تو یادت باشه، الان دیگه از شارژرهایی که گوشی تو می‌خواد، این‌ورها پیدا نمیشه. - ننه و بابام موبایل نداشتن! خواهر و داداش‌ها هم هنوز بچه بودن، حیدر پولش رو نداشت که گوشی بخره، گرون‌خ. به‌خاطر همین من و سبحان فقط داریم.

سفیر، کلافه پوفی کرد و به کارمند کنار میزش دستور داد بروند و برای موبایل این آقا از این نوع شارژر، پیدا کنند. کارمند بعد از کلی اما و چرا و نمی‌شود، بالاخره به دنبال شارژر رفت.

توحید، بر روی صندلی آجری رنگی که مقابل میز سفیر جای داشت نشسته و غرق در افکارش بود. همان‌طور که سرنوشت خود را آماده می‌کرد تا برود داخل ذهن صاحبش و با او یکی شود، سفیر در حال خواندن اطلاعاتی بود که از همکارانش در ایران، برایش فرستاده بودند.



«نام: توحید

نام خانوادگی: عیسایی

نام پدر: خلیل

نام مادر: شیرین

نام همسر: نرگس شاه‌نظر

فرزندان: حمید عیسایی، کوثر عیسایی

« ...

توضیحاتی درباره زندگی توحید عیسایی و نام برادران و خواهرانش. او در یک خانواده نه نفره زندگی می‌کرده و دومین فرزند بوده است. فرزند بزرگ‌تر، همان سبحان نامی بود که توحید درباره او حرف می‌زد.

از پشت کامپیوتر سرش را کمی کج کرد تا توحید را ببیند.

غرق در افکار پریشانش بود. چین‌های کم عمق، روی پیشانی و گوشه‌های چشمانش تا وقتی که دقت نمی‌شد دیده هم نمی‌شد؛ اما چنان در خود رفته بود که غم و اندوه به وضوح از چین‌های بزرگ و عمیقی که به وجود آمده بودند، دیده می‌شد.

به نظر سفیر، توحید عیسایی چهره‌ای جالب و بامزه‌ای داشت! هرچند که ریش و موی بلند همه را بامزه می‌کند؛ اما صورتی که اکنون مقابلش غرق در فکر و غم بود، تصویری بود بعد از اصلاح سر و صورت آقای توحید عیسایی.

ریش کوتاه تقریباً جو گندمی، موهای نقره‌فام پر پشت بلند که حال به درخواست خودش کوتاه شده بود، چشمان مشکی و ابروهای براق مشکی که در هم رفته بودند و سیاهی چشمانش دیگر چندان نمایان نبودند.

سفیر تصمیم گرفت که آن مرد ناراحت را از حال و هوای اندیشه‌های منفی‌اش بیرون بیاورد و از این رو، سرنوشت بسیار از او ممنون بود.

-بگو ببینم، به نظرت الان بچه‌ها چند سالشونه؟



به طور ناگهانی و شگفت‌انگیز، توحید عیسایی چهره‌اش از شادی پر شد و با هیجان و علاقه خاصی گفت:

-حمیدم، حمید الان بیست و سه سالشه و دختر کوچولوم، هجده سالش.

سفیر ذوق زده از این که توانسته بود آن چهره درهم و برهم را تبدیل به صورتی شکفته و خوشحال کند، ادامه صحبت را به دست گرفت:

-به نظرت وقتی دیدنت، چی کار می‌کنن؟ اصلاً اون‌ها هیچی، تو وقتی بچه‌هات رو دیدی می‌شناسیشون؟

غم به صورتش بازگشت، اخم کرد و به دستانش نگاه کرد.

-دلَم می‌خواد من رو بشناسن. از من عکس دارن...

سفیر هنگامی که دید دوباره آن مرد به حالت قبل‌اش بازگشته، تصمیم گرفت دیگر حرفی را پیش نکشد و منتظر شارژر موبایل باشد، کمی هم از اطلاعات ارسال شده بخواند.

سیاه، تمام تلاشش را کرده بود و اکنون کاملاً بر افکار «توحید عیسایی» مسلط بود. هنگامی که وارد ذهنش شده بود وقتی که دیده بود چه فکرهای منفی و بدی کرده است، ناراحت شد و به خشم آمد.

-آخه این چیه که تو داری بهشون فکر می‌کنی؟ یعنی چی که مُردن؟ یه جور میگی انگار مرگ دست توئه! فوقش ننه، بابات رفتن به رحمت خدا! دیگه بقیه حتماً هستن.

پس از چند دقیقه که ذهنش همچنان ناراحت و دیگر به چیز دیگری فکر می‌کرد، سیاه نفسی آسوده کشید و گفت:

-حالا این یکی خوبه؛ آره به نظرم از قبلی بهتره. راستش رو بخوای، من هم دوست دارم که بچه‌هات تو رو بشناسن؛ اما امیدوار نیستم! یه جور تغییر چهره دادی که حتی من هم شناساییت نکردم.



در این هنگام، سفیر با تعجب در حال خواندن چیزی در کامپیوتر بود که خود و سرنوشتش نیز دهانشان از تعجب باز شده بود. سرنوشتِ سفیر، سیاه سرنوشت را نزد خود فرا خواند و درخواست کرد که زودتر برود. سیاه که از این حیرت دو موجود یعنی سفیر و سرنوشتش هم نگران بود هم متحیر، فوری به نزد آنان رفت و نوشته روی دستکاپ را خواند.

«دنیای بیرون»

بخشی از شهر اردبیل «ویلکیج» نام دارد که مرکز آن شهر، «آبی بیگلو» است. مطمئناً این شهر تاریخچه بزرگ و عجیبی دارد که در آینده از آن خواهیم نوشت. بخش ویلکیج، در چند کیلومتری شهرستان نمین و دو کیلومتری جنگلی بزرگ و زیبایی به نام «فندقلو» قرار دارد که در استان اردبیل و شاید دیگر استان‌های مجاور، مشهور باشد. این جنگل، محل تفریح‌گاه و استراحت بیشتر عوام و خاص است.

فندقلو که ورودی‌اش را زمین‌های کشاورزی کشاورزانِ پر زحمت و تلاش پوشانده، به سه دسته تقسیم شده، که هرکدام نشان دهنده محلی خاص از شهر آبی بیگلو است.

در اصل شهر آبی بیگلو نیز همچون جنگل‌اش، با نام‌های مشترک تقسیم شده‌اند.

اودولو، خان‌ناری، پریم‌جوجه!

این سه بخش، دارای سه دسته از مردم هستند با فرهنگ و عقاید متفاوت و حتی محیطی که نشان‌دهنده پیشرفت هرکدام از این سه بخش بود. در دوران قدیم، بزرگان این شهر تصمیم گرفته بودند جنگل‌شان را هم به سه قسمت تقسیم کنند و نام محلشان را روی آن بگذارند.

در این جنگل که در کل فندقلو نام دارد، هر گونه آدمی پیدا می‌شود. پیر و جوان، شاد و غمگین، تنها و در جمع، دختر و پسر و حتی می‌شود گفت، حیوانات وحشی و اهلی را نیز در خود جای داده که تنها بخشی از آن برای بشر قابل دید است.

با این حال، با این همه توضیحاتی که تنها برای آشنایی شما با محیط داده‌ایم، قرار است تنها یک خانواده را مورد بحث و بررسی قرار دهیم که شاید، در ادامه هم از آن‌ها نام برده باشیم.



این خانواده پر جمعیت، شامل همه نوع از نوع انسانیت بود. انواع و اقسام ویژگی‌ها، رفتار، ظاهر و ... در اصل این خانواده نیز، همچون جنگل و شهر آبی بیگلو، از چند خانواده کوچک‌تر ساخته شده بود.

بزرگ خانواده و همچنین رهبر این گروه شلوغ و پر جمعیت، مردی است چهل و شش ساله با موهایی تقریباً جو گندمی و صورتی بی‌ریش؛ اما سیبیلی پر پشت و تو چشم هر که می‌خواست راجع به او با دیگری گفت و گو کند برای نشانی دادن، سیبیل سیاه او را یاد می‌کرد.

این مرد، بزرگ‌ترین پسر این خاندان بوده و به همین دلیل، دارای شهرت و اعتباری بسیار است.

همان‌طور که روی رو فرش پهن شده بر زمین نشسته، چایی روی آتش دم کرده خود را هورت‌کنان می‌نوشد. به نوه‌های شلوغ و شیطان‌ش نگاه می‌کند و از ته دل لبخند می‌زند.

-امیرعلی موهای آبجیت رو نکش، چرا اذیت می‌کنی دخترم رو!-

استکان چایی‌اش را که یک نفس نوشیده بود، کنار خود می‌گذارد و به کمک دستانش از زمین بلند می‌شود. سمت دو نفر از نوه‌هایش که در حال دعوا و شکایت بودند می‌دود، آن‌ها را از هم جدا می‌کند و روی زمین چهار زانو می‌نشیند و هر کدام را، روی زانوی دیگری می‌نشاند.

این نمایش کوچک، بیننده‌هایی بسیار داشت که هر کدام با دیدن این صحنه، ته‌دلشان غنچ رفت. عروس خانواده که آن دو کودک از او بودند با هیجان و خوشحالی گفت:

-بابا جون خیلی خوب با بچه‌ها خو می‌گیره‌ها! امیرعلی و سحر که خیلی دوستش دارن.

عروس کوچک‌تر گفت:

-دنیا رو که عاشقشه! یه دقیقه میرم طبقه بالا تا پیام، می‌بینم خونه رو داغون کردن.

تمام و کمال معلوم بود که این دو عروس باباجانشان با یکدیگر چشم و هم‌چشمی دارند؛ زیرا هیچ‌کدام از خاطره‌گویی، کم نمی‌آوردند.



-حالا این و نمی دونم؛ ولی بابا چون وقتی میاد خونه ما همیشه یه سری اسباب بازی میاره. یه باری عروسک برای سحر آورده بود، بعداً از اون توی بازار دیدم قیمتش رو پرسیدم مو به تنم سیخ شد. والله نمی دونم بابا چون با چه دلی نود هزار تومن داده برای یه عروسک!

و همچنان، عروس کوچک تر بی پروا جواب داد:

والا نود تومن که چیزی نیست! دیروز رفته بودیم بازار، دنیا یه عروسکی می خواست اندازه کف دست. این قدر گریه کرد بالاخره رفتیم قیمتش رو پرسیدیم، اصلاً وقتی قیمت رو گفت من و محمدعلی در جا برگشتیم، پشت سرمون رو هم نگاه نکردیم.
ما برای دنیا...

در این زمان، جاری بزرگ تر از آن سو به جمع حاضر می رسد و می گوید:

-شاهرخ! پاشو برو اون طرف بوته ُ عموت رو ببین، اومدن ما رو دیدن زشته نریم یه حالی بپرسیم. اگه شد عیسی رو هم ببر.
در همان زمان حمید، پسر بیست و دو ساله، فرزند ارشدی که پدرش را در کودکی از دست داده بود و اصلاً هم او را به یاد نمی آورد با هیجان و شادی سوالی را با فریاد پرسید:
-عمو سبحان اومده؟

در همان حال، شاهرخ از جمع بلند شد و همان طور که دنبال کفشش می گشت؛ غر زد:

-سالی یکی دوبار میاد، اون هم وقتی که داریم خوشی می کنیم؛ احساس می کنم خیلی خوشش میاد خوشیامون رو زهرمار بکنه.
اگر خواهر سبحان، به دفاع برادرش قیام نکرده بود در این که سبحان خانواده ای دارد بدتر از دشمن، شکی نمی بود.



- تو غلط می کنی راجع به بزرگترت این طور حرف می زنی! فکر نکن هیكلت از بابات گنده تره می تونی با هرکی، هرطور می خواهی حرف بزنی ها! اگه جرئت داری برو جلو روی خودش بگو ببین چطور جرت می ده. خان داداشم هر چه قدر هم دهاتی باشه، سواد داره قد دکتره.

شاهرخ که از خنده سرخ شده بود، پاشنه کفشش را بالا کشید و همان طور که شلواریش را هم بالا می کشید گفت:

- عمه قیافت کپ داداشت! گوگولی من، پاشو بریم ببینم تو جلو خان داداشت چه ها که نمی کنی!؟

عمه ی گوگولی اش، برای خالی کردن حرص، کفش ورزشی شوهرش را از زمین بر می دارد و همچون یک دروازه بان حرفه ای آن را سوی برادرزاده ی شرور و شوخ اش، پرت می کند.

به طور حتم، حتی اگر بیرانوند هم در آن زمان در این مکان بود از این پرتاب عمه، تعریف و ستایش می کرد. با این حال او در این مکان نبود و تنها کسی که توانست او را تشویق کند همسرش بود! آن هم به دلیل این که کفش ورزشی به طور اشتباهی به پس کله برادر سیبیلوی همسرش خرده بود.

صدای قهقهه بلند جمع به جز همسر و خواهر فرد مجروح، بلند شد و تا می توانستند عقده چند سال نخندیدن را در این زمان، ریشه کن کردند.

عمه که از این موقعیت شرمنده برادر جانش شده بود با لحنی شرمنده و خندان گفت:

- وای! داداش حیدر ببخشید، دست من نبود به خدا، کفش خودش خورد بهت. همش تقصیر این انگلیه که به اجتماع تحویل دادی.

و رو به شاهرخ که صورتش به خاطر خنده زیاد کبود شده بود با حرص و خشم گفت:

- کره خر! بابات رو در میارم! حالا وایسا و ببین. من رو جلوی داداشم شرمنده کردی.

و رو به جمع به شوخی گفت:

- ببینم کسی می خنده میدم "داریوش" با ارّه سرش رو بیره.



همسر عمه «داریوش» نیز برای تکمیل تهدید همسرش «زهرا»، انگشتش را به معنای بریدن گردن برای عموم به نمایش گذاشت.

همسر حیدر که زنی بود با هیكلی تنومند، چاق و فرزند با گام‌های بلند به سوی سوی خود دوید و جانسوزانه گفت:

-این قدر بهشون هیچی نگفتی، روت دست هم بلند می‌کنن! پس فردا خونه‌ت رو هم می‌گیرن، آواره خیابونمون می‌کنن.

حیدر که هنوز لبخندش را از عمل خواهر عزیزش حفظ کرده بود، ناگهان با اخم سوی همسرش چرخید و آهسته طوری که کسی چیزی نشنود، گفت:

-چی داری می‌گی زن؟ فردا پس فردا میگن زن حیدر داره بهش یاد میده که فلان کنه، فلان نکنه. تو هم وقت گیر آوردی؟ بین می‌تونی خوشحالیم رو از دماغم بکشی بیرون؟ پاشو برو آش رو هم بزن جوش آورد، نصفش ریخت بیرون.

زن از تحکم کلام همسرش، حساب بُرد و با آخرین جمله نیز همچون نور، سمت قابلمه بزرگ روی آتش دوید و آن را سریع هم زد. همسر شاهرخ که فکر کرد همه عمو اسحاق را فراموش کرده‌اند، با صدای بلند گفت:

-آقا خب زشته دیگه،! من باهاشون سلام علیک کردم، گفتن شما کجا نشستین؟! منم گفتم الان بهشون میگم میان پیشتون با هم بیاین سر سفره نهار بخوریم.

حیدر پرسشگرانه پرسید:

-کی؟ به کی گفتی؟ چی شده؟

و در این موقع، خواهر برادرهای دیگر که از گردش برگشته بودند یک راست به سمت جمع‌شان آمدند، منتظر پاسخ همسر شاهرخ ماندند.

-عمو سبحان و زن عمو اون طرف‌تر اومدن نشستن.

بار دیگر اخم حیدر، در هم رفت.



-سبحان؟ سبحان این جا چیکار می کنه؟

فرحناز دختر بزرگ خاندان با اخم رو به حیدر سرزنشگرانه گفت:

-وا! حیدر این چه حرفیه؟ داداش بیچارم همیشه که قرار نیست کار بکنه! با زن و بچهش اومده استراحت کنه، مگه مشکلیه؟ تو بهش

گفتی دیگه این جمع رو خانواده خودش حتی فرض هم نکنه، هرچند...

-فرحناز! عمر داداش، قرار نی همه بدبختی های قدیم و جلو چش حیدر بیاری که دخدر، بیا ب*غل داداش ببینمت ناز من!

کل جمع با تعجب، سمت صدایی برگشتند که پر بود از شادی، شیطنت، شوخ طبعی و احساسی که همه اش را نثار جمع و خواهرش فرحناز کرده بود.

حیدر با شنیدن صدای بلند و آشنای آن مرد، اخم هایش بیشتر در هم رفت و بی توجه به مهمان تازه وارد به گوشه ای رفت. ارّه را برداشت و شروع بریدن یک شاخه از درخت کرد.

حمید، شاد و سرخوش کنار دست عمو سبحانش ایستاده بود. او در زمان بحث خانوادگی رفته و خانواده عمویش را پیدا کرده بود و او را همراه خود آورده بود.

فرحناز از شوک شنیدن صدای برادرش، چند دقیقه مات ماند و بعد از آن دخترش را که کنارش ایستاده بود کنار زد و با دو، سمت سبحان دوید.

سبحان که از این همه مهر خواهرش سر ذوق آمده بود، تبر بزرگ روی دوشش را زمین انداخت و او را در آغوشش فشرد! پی درپی در کنار گوشش زبان ریخت و او را محبوب و عزیزش خواند.

پس از احوال پرسی فرحناز، جمع نیز از شگفتی بیرون آمد. شاهرخ، به سمت عمویش رفت و دست دراز کرد با ب*غل سفت و سخت عمویش مواجه شد.

در همان حال گفت:



-داشتم کفشم رو می پوشیدم بیام دیدنت عمو! شما کجا، این جا کجا؟ احوالت چطوره؟

سبحان او را از آغوشش بیرون کشید و گفت:

-بقیه کفشاشون رو گم کردن؟ زهرا شوهرت دادیم به دردت بخوره، جفت داری اندازه تانک بهش بگو برات یه کفش بخره که پا نداشته باشه بره این ور اون ور.

و جواب احوالپرسی های برادر زاده اش شاهرخ را داد.

سبحان هی *کل بلند و درشت اش را با گام هایی بلند روی زمین کشیده، سمت جمع خانواده اش راند و همان طور هم گفت:

-فاطی یه جا وا کن داداشت بیاد بشینه پشت، ای قربونت بره سبحان!

فاطمه نیز این کار کرد با خوشحالی و گشاده رو به برادرش خوش آمد گفت و با او احوالپرسی کرد.

در این زمان دیگر جمع ساکت نبود. هرج و مرج و صدا در این گروه چند برابر شده بود، بیشتر صدا را نیز «برادر سبحان» داشت. دیگران نیز گروه_گروه نشسته و ایستاده ائم از عروس ها، برادرها، مادرشوهر، شوهرخواهر، بچه ها و جوانان درباره آن فرد به گفت و گو پرداختند.

سبحان پرسید:

-ماهرخ کوش پس؟ نمی بینمش؟

زهرا پاسخ داد:

-امسال کنکور داره خان داداش، هر چه قدر بهش گفتیم حداقل امروز رو به خودش تعطیلی بده و بیاد بیرون، گوش نکرد. بچه م

دیگه رنگ به چهره نداره، این قدر لاغر شده!

سبحان گفت:



-داداش بمیره براش! اذیت که همیشه؟ خواستگار، ماستگار نداره؟

فاطمه گفت:

-نه داداش؛ چه اذیتی؟! عین دسته گل داریم ازش مواظبت می کنیم.

سبحان آهسته زمزمه کرد:

-مواظب باشین پژمرده نشه...

زهرآ ادامه داد:

-چندتا خواستگار داره، همشون ماه! اصلاً تک! دختره بی مغز میگه من فعلاً نمی خوام ازدواج کنم. میگم بمونی بترشی چه خاکی به سرمون می ریزم؟! میگه خیر سرم دارم درس می خونم، شغل داشته باشم که به این و اون محتاج نشم؛ ولی خب راست هم میگه دیگه! بره شوهر کنه دست و پاش بسته میشه، جای پیشرفت هم پیدا نمی کنه.

فرحناز حرف زهرآ را قطع کرد و با نیش و کنایه گفت:

-نه این که تو شوهر کردی دست و پاهاست بسته ست. شوهرت غیرت داشت، نمی داشت مثل یه بدبخت با ریخت و قیافه جلف، این ور و اون ور بدویی! خدا شاهده اگه ماهرخ هم قرار باشه همچین بار بیاد، اصلاً شوهر نمی دمش.

زهرآ ناراحت اخم کرد و ل*ب و رچید که یک پاسخ دندان شکن بدهد، صدای متعجب سبحان را شنید:

-چی؟ چی شده؟ وضع زهرآ کوچولوی من مگه چشه؟ چرا عیب رو آبجی مردم می ذاری؟ فقط این کاکالای زردش زده بیرون، یه پیاله رنگ هم پاچیده رو ریختش! خب چرا اون طور نگاه می کنی؟ دارم ازت دفاع می کنم بچه! شوهرت و نشون بده ببینم.

زهرآ حدود دو سال است که با مردی پر مال و منال ازدواج کرده است. چون سبحان به مدت خیلی طولانی، از این خانواده دور بوده، نتوانسته حتی خیلی از آدم های اطراف ائم از برادرش عیسی را بشناسد.



فاطمه با انگشت به مرد بلند قد و چاقی که در گوشه‌ای نشسته بود و با هم سن و سالان خود گفت و گو می‌کرد، اشاره کرد و گفت:

-پیش موسی نشسته، داره کباب کوفت می‌کنه. ماشالله، چقدرم که می‌لمبونه!

زهرا اشک در چشمانش حلقه زد. سبحان که وضعیت او را دید، نگاهی تهدیدآمیز به دو خواهرش انداخت و با خوش رویی سمت زهرا چرخید به شوخی گفت:

-زن به این گندگی مگه گریه هم می‌کنه؟! البته یه اعترافی راجع به شوهرت بکنم. بهم گفته بودن شوهرت که اسمش رو دقیق یادم نیست، فکر کنم داریوش باشه، اندازه تانک هی*کل داره! هر روز هم وقتی از خواب بیدار میشه یه دست کله‌پاچه می‌زنه. شاید باورش برات سخت باشه؛ اما داریوش هی*کل داره عین هو آرنولد پس غصه چی رو می‌خوری؟

زهرا با کف دست، اشک حلقه زده داخل چشمانش را پاک کرد و با خنده، مشتت بر بازوی برادرش زد و گفت:

-داری شوهر من رو مسخره می‌کنی؟ بزنت؟

مدتی را با خنده و شادی گذراندند. حمید با عمو و عمه‌هایش نشسته بود و پی‌درپی، زمان را به خنده و شوخی می‌گذراند.

موسی و عیسی، برادران کوچک‌تر سبحان او را با تعجب از دور می‌دیدند و درباره‌اش با یکدیگر حرف می‌زدند. تنها کسی که از زمان ورود سبحان، ساکت مانده بود حیدر بود که بی‌توجه به کسی، درحال بریدن درختان بود.

سبحان با صدای بلند و زنگ‌دار مردانه‌اش، جمع را به سکوت واداشت و گفت:

-از اون جایی که دیگه فکر نکنم حیدر بذاره ببینمتون، یکی یکی خودتون رو معرفی کنین. ببینم کی بیشتر زاد و ولد کرده؟

حمید همچون فنر بالا پرید و در مرکز ایستاد و با صدای بلند گفت:

-خانم‌ها و آقایان! قراره شما رو به پیر مرد غارنشین معرفی کنم که گمونم، اسمش سبحان باشه. اول از همه عمو حیدر و نسلش شروع می‌کنم. این مردی که کنار من ایستاده، شاهرخ و دوتا بچه داره که الان یکیش داره میاد این طرف، اون یکی با بچه‌ها داره بازی می‌کنه. این زنش شهلا خانم، که خیلی خانم! مرد کناریش، داداش شهلا خانم که چون ما اون رو از خودمون می‌دونیم



آوردیمش و اسمش شهرام خیلی پسر خوبی! فرید ترشیده و دم بخته؛ اما از بس رو داره نمیره زن بگیره. ثریا هم تهران و یه شوهر معتاد پولدار داره که سه تا دختر و دوتا پسر ازش زاییده. محمدعلی رفته دنبال هیزم برای آتیش و این عروس تازه رو که می بینی زیبا خانم، نسبت به سنش خوشگله؛ ولی مطمئنم تا دو سال بعد هم ریخت مادر شوهرش «زن حیدر، لطیفه» میشه. یه دختر پررو هم داره که اسمش دنیاست. نوبتیم باشه نوبت آخرین بازمانده، نوید که داره مثل چی درس می خونه و هنوز مجرد.

-اون دوتا مردی که کنار هم روی زمین نشستن عمو عیسی و عمو موسی، داداشای شماست که عین گنه... نه بیخشید دوقلوهای به هم چسبیده به هم چسبیدن و فکر کن، وقتی می خوان برن دستشویی به زور شمشیر جداشون می کنیم. همه خندیدند.

-عمو موسی، ماشالله خدا زیادش کنه، پنج تا بچه قد و نیم قد داره که هرکدوم یه بابک زنجائین واسه خودشون! زنش معصومه هم با کاروان رفته مشهد و فردا، پس فردا میاد. عمو عیسی به تقلید از برادرش، راه راست رو در پیش گرفته، دوتا زن گرفته و شکر خدا زندگی خوبی هم داره، می گذرونن دیگه، اسم بچه اولش شهرزاد، دوتا بچه زن دومش سارینا و... اون یکی چی بود عمو؟ عیسی نگاه بدی به او کرد و آهسته زمزمه کرد:

-دیانا.

حمید با کمک استعداد ل**بخوانی، توانست گفته عمویش را تشخیص دهد.

-آره! آره! اسم اونم دیانااست که خوشبختانه هنوز به دنیا نیومده.

عیسی مفهوم این جمله را برداشت بدی کرد و خواست بلند شود که موسی، دست او را گرفت و دم گوشش گفت «نباید مقابل برادرشان سبحان با کسی دعوا کنند و حمید از سر جهالت و خوشمزگی، حرفی را از سر بی عقلی زده است.»

سبحان شاهد یورش نیمه کاره عیسی شده بود و با کمال جدیت، همان طور که به پهلو دراز کشیده بود و تخمه می شکست به اعمال آن دو برادر توجه داشت. موسی مردی بود خوش سیما، قدی متوسط، موهایی با پیروی از مد روز، ابروهای پر پشت، صورت بی ریش



و سیبیل و همیشه خندان! در عوض موسی مردی بود اخمو با دماغ و ل*ب بد حالت، چهره و قدی متوسط، موهایی بلند، صورت بی‌مو و سعی می‌کند یکی را برای همیشه نگه‌دارد؛ عوض این که همه را تنها برای مدتی داشته باشد.

سبحان ابرویش را بالا برد و همچنان که ریش بلند تا روی سی*نه‌اش را با تبر، شانه می‌کرد رو به دو برادر کوچک‌ترش بلند گفت:

-کنکه من باید پیام سلام بگم و ماچتون کنم؟ حیدر این قدر از من بد گفته که دوتا داداشام حتی حوصله احوال‌پرسی، نداشته باشن؟

موسی لبخندی زد، بلند شد و سمت سبحان آمد با او دست داد و گفت:

-شرمنده داداش! من و موسی سلام علیک کردیم؛ ولی ماشالله وقتی شما می‌ای انگار رفتی تو عروسی، صدای کسی به جایی

نمی‌رسه!

-پس سلام کردین و من نشنیدم؟ نُج! شرمنده شما شدم.

و دست برادرش را محکم فشرد به رویش لبخندی پاشید. وقتی دید عیسی به او بی‌توجه است با این که قلبش شکست؛ اما به روی

خودش نیاورد. به روی او هم لبخندی زد و دستی برای گفتن سلام، بلند کرد. حمید وسط صحنه احساسی دوید و گفت:

-حالا بقیه‌ش رو هم بگم عمو؟

-آره جان عمو، بگو.

-اون تپلوی کنار عمو موسی، اسمش داریوش و شوهر عمه زهراست. اون یکی گروه که دارن فوتبال بازی می‌کنن، دروازه بان شوهر

عمه فرح‌ناز، هی داره گل می‌خوره و فکر کنم اسمش رو می‌دونی عمو روح‌الله. دروازه بان دیگه هم شوهر عمه فاطمه‌ست و به آقا

علی مشهوره. اون یکی مرده هم فرامرز و پدر خ... -ام... داداش، اون چیزه دیگه، فاطمه تو بگو اسم باباش چی بود؟

سبحان ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب حمید که داشت می‌گفت.



فاطمه لبخندی زد و هول زده گفت:

-نه! اون پیاز داغش رو زیاد می‌کنه. اون فرامرز دیگه! اسم باباش خداداد بود؟!

سبحان ابرویش را برای کاووش بیشتر در مغزش درهم کشید و بعد از لحظه‌ای گفت:

-فرامرز، پسر خداداد؟ نه والله فکر کنم این یکی جدید باشه! ما که تو خونواده مون خداداد نداریم. آها چرا داریم خداداد پسر عمو؛ ولی

اون دوتا پسر داشت که اسمشون، حامد و مهدی بود.

حمید از این که رشته کلام و معرفی‌اش پاره شده، عصبی به عمه‌اش توپید:

-عمه؟ این بچه بازیا چیه؟ بذارین خودم بهش بگم دیگه.

فاطمه غرید:

-حمید برو ببین سجاد چی کارت داره؟ انگار روح‌الله خسته شده، میگه دروازه بان می‌خوان!

و چشم‌غره شدیدی نثار حمید کرد. حمید چینی به دماغش داد، دهن کجی برای عمه کرد و رفت. فاطمه وقتی از رفتنش اطمینان

یافت در ادامه رو به سبحان که او را زیر نظر داشت لبخند زد و گفت:

-حالا بشناسیش چی میشه خب. ولش کن! حمید همه رو برات معرفی کرد دیگه.

سبحان نخواست که خواهرانش را ناراحت کند پس لبخندی زد و گفت:

-آره بابا جمع خودمون رو عشقه. راستی این کوچولوی مَلَس که دست به دامن مامانش داره گریه می‌کنه، پسر شاهرخ بود؟

شاهرخ خنده کوتاهی می‌کند و به سمت پسرش می‌رود تا همسرش را از شر اذیت‌های فرزندش نجات دهد. همچنان که او را

ب*غل می‌کند به سمت سبحان می‌آید و می‌گوید:



-امیرعلی به عمو سبحان سلام بگو ببین، عمومی منه‌ها مثل عمو فرید تو!

امیرعلی نگاه پژوهشگرانه‌ای به چهره پر ریش، خشن و صد البته بامزه سبحان می‌اندازد که چشمانش را بزرگ کرده بود و زبانش را برای بچه در آورده بود.

-بابا این مرده که عموت نیست! داعش ببین چقدر ریش داره!

سبحان قهقهه‌ای طولانی و نعره مانند کرد که کرک و پر درختان اطراف یک دم ریخت!

دستانش را برای ب*غل گرفتن امیرعلی دراز می‌کند؛ اما امیرعلی رویش را برمی‌گرداند و نمی‌خواهد به ب*غل عمومی پدرش برود. سبحان پروتر از این حرف‌ها است! پس روی زانو می‌ایستد و امیرعلی را به زور از بیخ ریش پدرش می‌کند. امیرعلی تقلائی زیادی کرد تا از دست این داعشی خلاص شود، حتی لگدی زد که باعث خون دماغ سبحان شد؛ اما در کمال تعجب، سبحان به طوری او را نرم کرد که پدرش به زور او را از روی زانویش به آغو*ش مادرش بازگرداند.

سبحان، بعد از مدتی، امیرعلی را به مادرش داد و دوباره آستین لباسش را به بینی‌اش فشرد تا ته مانده‌های لخته خون بیرون بریزد. در همین حال هم گفت:

-بگو ببینم نرگس کجاست؟ حمید که این جاست باید نرگس هم باشه.

در این زمان حیدر که گویی منتظر شنیدن این سوال بود، ناگهان دست از ریشه کنی درختان کشید و خونسرد گفت:

-چرا دارین موضوع رو کش میدین؟ گفتن این حرف ترس داره؟ اصلاً زندگی این و اون باید چه ربطی به سبحان داشته باشه!؟

و چند قدمی جلوتر آمد و گفت:

-فرامرز، اسم باباش بابک! قراره شوهر نرگس و بابای کوثر، حمید بشه.



گویی قیامت شده بود. فضا ناگهان آن قدر سنگین و ساکت شده بود که کسی جرئت نداشت حتی نفسی اضافه بکشد و نظم سکوت را برهم زند. سبحان نگاه‌های خیره زیادی را در خود حس کرد. همان طور به کفش‌های حیدر که اکنون در چند قدمی‌اش ایستاده بودند نگاه می‌کرد، فکر کرد باید چه واکنشی از خود نشان بدهد!

با دست به جست و جوی دسته تبرش پرداخت و بعد از آن که آن را یافت، بی‌سر و صدا آن را برداشت و گویی که آن را عصای خود کرده باشد، بلند شد.

تبر را روی شانه‌اش انداخت و به سمت پوتین‌های سیاهش رفت. پوشید و به سمت بیرون به راه افتاد. دستش را بلند کرده بود و موهای تقریباً سفید و کوتاه سرش را نوازش می‌کرد.

وقتی او مویش را نوازش می‌کند، به معنی آن است که در هم شکسته است؛ اما او تا به حال نشکسته بود.

شلوار سیاه گشاد پارچه‌ای را به بالا چین می‌دهد و روی میز بزرگ قهوه‌خانه چهار زانو می‌نشیند.

از بزرگ گرفته تا کوچک‌ترها در کل هرکسی که سر راه او سبز می‌شد و یا او سر راه دیگری غنچه میزد، سلامی دریافت کرده و علیکی ارسال می‌کرد. او و رفقاییش از آن داش‌مشدی‌هایی بودند که این مرد، میان آن‌ها صاحب مقامی بود بزرگ‌تر و والاتر از دیگران. کسانی که او را می‌شناختند یا بعداً می‌شناسند، بعد از آن که می‌دانستند چه انسان با شرف و با ناموسی است، به او احترام می‌گذاشتند.

دانشمندان طبق پژوهشات انجام شده، معتقدند اگر احترام و عزتی که او برای خود کسب کرده است را ترامپ از ایرانیان کسب کرده بود، اکنون با عبا و عمامه بر تن روی دومین پله منبر نشسته بود و سخنرانی می‌کرد. حال که ترامپ به وظیفه شرعی خود عمل نکرده و احترامی هم کسب نکرده در عوض کسان دیگر این وظیفه را بر عهده گرفتند و شکر خدا، بسیار موفق هم هستند. اشاره جزئی هم به آن بیچاره‌ی این کاره هم می‌کنم که همچون آدم زندگی می‌کند؛ اما کسی او را آدم حساب نمی‌کند. بهتر است که برویم و بگوییم تو هم باید شکم چسبیده به کمرت را سه متر از خودت جلو بی‌اندازی تا حرف‌ها را جدی بگیرند، یا همین‌طور بی‌نوا زندگی کردنش را ترجیح می‌دهید؟



این انسان با شرف و پر عزت و مقام وقتی متوجه جر خوردگی دوخت بلوزش به دلیل بیش از اندازه تنگ بودن آن می شود، لعنت گویان به سلیقه دوست خویش به علت خرید این بلوز، روی زانو می ایستد و پیراهن مشکی سیاهش را از شلوار در می آورد. وقتی می بیند دوخت لباس همچنان در شرف جر خوردگی هستند، عصبی دو دکمه بالا را باز می کند و خوشحال از این که بالاخره از خفگی نجات یافته است، لبخندی خوشنود مهمان ل**بهایش می کند.

پس از انجام این ماموریت کوتاه مدت با رفیقان هم میزش خوش و بشی می کند. دستان به بزرگی در قابله هشت نفری اش را آرام به هم می مالد و می گوید:

-خب بچیا! دهن وا کنین بینم چه گندایی زدین؟!-

یکی از "بچیا" از فرمان اطاعت و دهن باز کرد.

-داشی جات خالی! اولندش رفدیم یه کوبیده زدیم به این شیکم صاب مرده که وسط کار و اعمال، صدای قاروقورش در نیاد و آبرومون رو وسط ملت نبره. البت این گوسفند مثل گاو خورد، نوش جونش! ریا نشه قراره پول یونجش رو شوما «ای مهربان من» سخاوتمندانه با آق ممدی حیساب بکنین.

«ای مهربان» او، آب دهانش را به شدت قورت می دهد. همان اول بسم الله، گندی زده بودند به وسعت دشت لوت. پس از آن که متوجه می شود دهانش به خشکی صحرای نینوا در آمده با فریادی که می زند از شهرام، کارگر مشهدی محمد چای طلب می کند.

سپس عصبی رو به «گوسفند» می کند و می گوید:

-الاغ تور! مگه چه قدر لومبوندی که پولش تو جیب نبود؟ آشغال کله تو که اینقده* می خوری چرا هم بیریف* میتی؟ دنده هات و دارم می شمرم ترکمون*.

و سپس متعجب، به چشمان «گوسفند» خیره می شود و می گوید:

-یه ریذیف از دنده هات کم! نکنه رفتی فروختی، گذاشتی جیب داداشت برا فس فس کردن؟-



دو انگشت اشاره‌اش را روی هم می‌گذارد و برای آن که معنی حرفش را بهتر بفهمد، روی هم می‌سابد.

«گوسفند» محجوب و شرمنده، سرش را پایین می‌اندازد و آهسته می‌گوید:

-آقیسی شوما چشاتون اشئه ایکس داره یه نگاه به مردم بندازی دار و ندارشون و شیرفهم میشی جان شه‌ریار! اون یه ردیف دنده‌ایم که گوفتین، مادرزادی. جان شه‌ریار توانش بود می‌رفدم بقیه دنده‌هام و تقدیم شوما می‌کردم که یه وختی، خودای نکرده دنده اضافی لازم نشین.

شه‌ریار که پیش مرگ حرف «گوسفند» شده بود برای این که نوکری خود را بیشتر به آقا اسی نشان دهد با هیجان می‌گوید:

-«گوسفند» راست می‌گه آقیسی! خداوکالتی تکی شوما! آق سبحان، بایسی بابت این پسر خفنی که داره افتخار کنه.

آقا اسی سرش را پایین انداخت. این‌طور که متوجه شده بود، تنها غذای «گوسفند» نبود که باید حساب می‌کرد! بلکه این نه نفر، خود را مهمان آقا اسی کرده و تا حد امکان کوبیده‌ها را به غارت برده بودند.

-جون حاجیت اصلاً شپش تو جییم پر نمی‌زنه! همه اموالم گذاشتم پای این هیئت. کوبیده، سیخی ده تومن! من بیام قرضم رو صاف کنم، باس بشینم کل بار میوه رو برفوشم و کلی در و پنجره جوش بزنم. اونم این موقع سال که نه کسی میوه دلش می‌خواد، نه در و پنجره.

شه‌ریار بار دیگر چرب‌زبانی کرد:

-غمتم نباشی داوشی، ل**ب تر کنی کلهم اجمعین میوه‌های خودم و خودت و می‌رفوشم میدم برا قرض و قوله‌هات.

آقا اسی سری تکان می‌دهد و بعد از کمی سکوت، دوباره با نشاط روبه بچه‌ها می‌گوید:

-نگفتین... چکارها کردین؟



این بار نورالدین معروف به نوری آن لبان نازک و کبودش را که نشان می‌داد به سیگار معتاد است را جنباند و با صدای خش‌دارش گفت:

-دویومندش اون‌طور که شوما گفدی، رفدیم آشپزخونه حاج سیفی که دیگ هیئت قرض بیگیرم و گرفدیم. ازون‌ورم فوریناً دویدیم سرکوچه مغازه قصابی بابای «گوسفند» و ده کیلو رو*ن گاو گرفدیم.

آقا اسی گفت:

-خرت و پرت آش رو هم گرفدین؟ به عمو سبزی گفدین که نصف پولش خودم میرم میدم بقیش هم بعداً میدم؟

نورالدین جواب داد:

-آره آق ایسی! گفدیم، گفت پولش حاللتون این و برا نذری میده که اونم شیریک هیئت باشه.

آقا اسی لبخندی به پهناوری میز قهوه‌خانه تحویل دوستانش می‌دهد و همان‌طور که غنچ می‌زند می‌گوید:

-نوکرشم به مولا.

«الاغ تور: الاغ

أشغال کله: احمق

اینقذه: این قدر

بیریف: ردیف، درست

ترکمون: آدم ضایع»



سراغ کارهای دیگر را گرفت و پس از آن که مطمئن شد همه کارها را بدون گند کاری «به‌جز آن اولی» انجام دادند. برای آن که زحماتشان را جبران کند آن‌ها را به یک دست کله‌پاچه مهمان کرد و به خود قول داد در فرصت اول، پولش را بدهد و حساب صاف کند.

خو*ردن غذا آن هم به میهمان آقا اسی، افتخاری بود که نصیب هرکس می‌شد. آقا اسی وقتی چرخید و آن سوی در قهوه‌خانه، گدایی را دید که کیسه به دست نشسته و به درخت تکیه داده. دلش به رحم آمد و به سراغش رفت. دستش را گرفت و آن پیرمرد به زحمت بلند شد. از سرکار آمده بود، گویی آن قدر کار سخت انجام می‌داد که حتی نای حرکت نداشت. صاحب‌کارش دست‌مزدش را نپرداخته بود. نه چیزی برای خو*ردن داشت، نه چیزی برای بردن! از خانواده‌اش شرمند بود که این شب هم دست خالی وارد منزلی شود. قرار بود پس از یک هفته اساس‌اش را به دلیل ندادن اجاره ماهیانه، بیرون بریزند.

آقا اسی پیرمرد سرافکننده را نزد خود و دوستانش برد و او را به کله‌پاچه دعوت کرد. به پیرمرد هر چه اسرار کردند نخورد؛ اما بعد از آن که از زبان آقا اسی شنید که نذری است، درخواست یک نایلون یا ظرفی پلاستیکی کرد تا سهم‌اش را داخلش بریزد و به خانه برای خانواده‌اش ببرد. آقا اسی دید که قلب دوستانش چطور شکست. آن‌ها دل‌رحم‌تر از آنی بودند که چهره خشن و خطرناکشان نشان می‌داد! همان لحظه، سید شهاب که به بچه آندَر مثبت مشهور بود، بی‌سر و صدا به خانه‌شان که همان ب*غل بود رفت و با یک قابلمه بزرگ برگشت. یک دست کله‌پاچه دیگر را به حساب خود، درون قابلمه ریخت و به پیرمرد داد.

پیرمرد که رفت، گویی هنوز داغی که بر دل دوستان آقا اسی خورده آرام نشده باشد، گفتند:

-می‌بینی آقا اسی. یه مشت آدم شیکم گنده پر چربی و پی عین‌هو سازمان گوشت*، نشستن خونشون جلو تیلویزیون دارن شرعیات یاد می‌گیرن. یه سری بدبخت بیچاره هم مثل این پیرمرد با این که کل احکام حالیشه؛ اما نه پی و چربی داره، نه تیلویزیون، نه شیکم گنده! دار و ندارش همین یه کیسه پر از خالی که هرشب شرمندگی باهاش بار می‌زنه و می‌بره می‌ریزه جلو زن بچه‌ش.

آقا اسی ریش پرپشت کوتاه خاکستری‌اش را به بازی با انگشتان بلند و کشیده‌ی زمخت‌اش درآورد و زمزمه‌وار گفت:

-به خداوندی خدا قسم، آقام حسین و شاهد قرار میدم که بالاخره یه روزی اینقده پر مال و منال میشم که همشون رو به همین مردای با غیرت می‌بخشم. حالا بشینین ببینین.



آقا اسی و نه نفر از یارانش درحالی که عرض و طول خیابان را گرفته بودند و راه‌بندان تولید کرده بودند، اصلاً عین خیالشان هم نبود که چقدر فحش می‌خورند و همان‌طور خونسرد و بی‌خیال به راه خودشان ادامه می‌دهند.

در اصل چون این ده نفر را از پیاده‌رو بیرون انداخته بودند، مجبور به رفتن از طریق خیابان شدند، وگرنه این‌ها که قصد بدی در سر نمی‌پروراندند. چون تعدادشان زیاد بود، صاحبان پیاده‌روی‌ها را عصبی کرده بودند و به اجبار و با فریاد گفته بودند یا از خیابان بروند یا از راه سقف خانه‌ها. به هر حال پایشان را در حریم آنان نگذارند! نه نفر دلشکسته‌تر از هر دفعه‌ای به طوری غرق در خیالات بودند، ناسزاهای صاحبان ماشین‌های همه نوع را نمی‌شنیدند و همان‌طور راه را پیش گرفته بودند که بالاخره از میدان بزرگ مرکز شهر هم گذشتند. جلوی مسجدی ایستادند که از هر بنی بشری، مهمان‌نوازی می‌کرد.

-آق اسی؟! چرا یه مدلی سخن میگن که انگار سر باباشون و بریدیم، گذاشتیم رو ترازو؟

-همین که فکر کنن سر باباشون بردیم و گذاشتیم رو ترازو بهتره شه‌روز. اونا فقط از کسایی که هم‌رنگشون نی، خوششون نیامد.

تقصیر از ما نی داداش!

«سازمان گوشت: آدم چاق و چله»

این حرف آقا اسی به نظر باعث شده بود که نه نفر، روحیه‌ای برای خوب بودن پیدا کنند. در کل، در تمام مدتی که ناراحت به نظر می‌رسیدند تنها منتظر کاری، حرفی یا چیزی بودند که دلیلی شود برای خوشحال بودنشان. دیگر ادامه موضوع را هم نگرفتند که آن‌ها این جمع نه نفره را چه رنگی می‌بینند! وَاَلَا آقا اسی، شرمندشان می‌شد. به طور حتم، افراد آن‌قدر فهمشان می‌شد که بدانند چرا کسی با آنها نمی‌جوشد. تنها سوالی پرسیدند که آقا اسی از فکر و خیال بیرون بیاید و ریش خاکستری‌اش به سپیدی یک دست نگراید؛ زیرا که آقا اسی، سر همین رفتارها آن‌قدر عذاب کشیده بود که می‌توان گفت زندگی‌اش را بر باد داده بود. با این حال، هنوز هم فکر می‌کرد، فکر می‌کرد که چرا باید بهترین مردان و غیرتمندان این شهر همچون خودش، تبدیل به مردانی بی‌سر و پا و لات باشند؟ باید چه می‌گفت؟



می‌گفت آن‌ها ما را سیاه می‌بینند و رو سیاه است که رنگ دیگری ندارند؟ یا این که نسبت به رنگ سفید، آن‌ها کمی کدر و چرکین هستند و توی ذوق می‌زنند؟

بهتر دانست که همچون دوستانش، خوشحال باشد. نباید چیزی او را ناراحت کند! باید کاری را که پدرش سبحان به او سپرده بود را خوب انجام می‌داد تا بازهم به او افتخار کند. نباید هیچ اتفاقی، باعث برهم زدن نظم کارشان شود... هیچ اتفاقی!

داخل راهروی مسجد شدند، کفش‌هایشان را به مامور مخصوص کفش دادند. با سلام و علیک وارد مسجد شدند. مسجد آن قدر بزرگ بود که آن گروه هشت نفره در آن همچون مورچه به نظر می‌رسید. هرکسی که برای اولین بار، وارد آن مسجد می‌شد آن قدر محو بزرگی آن می‌شد که یادش می‌رفت باید دهان خود را از کف زمین جمع کند. این مسجد، بزرگ‌ترین و همچنین پُر هیبت‌ترین خانه‌ی خدایی بود که در استان وجود داشت. شبستان در طبقه بالا بود و دایره بزرگی که از مرز میان‌شان باز شده بود، باعث شده بود که زنان شبستان، مردان‌شان را در طبقه پایین ببینند. با این حال لوستری بزرگ‌تر از دیگر لوسترها از گنبد بالایی‌اش آویزان شده و از دایره سوراخ مانند رد شده بود و نمی‌گذاشت مردان، چشم‌هایشان را به بالا بدوزند. آقا اسی، دست‌هایش را محکم بر هم کوبید و گفت:

-برویج.*

و چند قدمی جلوتر رفت و رو به دوستانش گفت:

-پنج روز دیگه قرار این جا هیئت بذاریم به بزرگی، به بزرگی... به بزرگی یه چیز بزرگ. کم کاری نمی‌کنیم ها! قرار چندتا تشنه رو سیر و چندتا گشنه رو بازم سیر کنیم. شاید به ما این‌طور کارا نیاد؛ اما صحیح انجام دادن این کار بزرگ، باعث می‌شه که ما هم به چش مردم بیایم. «باباسی» این کار رو به من سپرده و من هم باید به کمک شما، خیلی توپ و عالی انجامش بدم.

جَفَر میان حرف آقا اسی می‌پرید:

-آق اسی بهت سخنرانی کردن نمیاد. همین که بگی «گمشین کاراتون رو بکنین» خودمون خرفهم می‌شیم. جان شهریار!

و این بار که شهریار، بار دیگر پیش مرگ حرفی شده بود با ذوق و شوق گفت:

-آره آق ایسی! همین و بگی ما تا آخر خطش رفدیما!



آقا اسی که احساس ضایعی می کرد، لبخندی دندان نما و تصنعی به دوستانش پاشید و گفت:

-مثل خر کار می کنیم. کسی خر بازی در نیاره، گند بزنین؛ «باباسی» گوشتون رو مٹ پیچ گوشتی، می پیچونه!

«برویج: بچه ها، رفقا»

همین جمله پر محبت، کافی بود که دوستان کاپشن و لباس های اضافه را در گوشه ای روی هم انباشته کنند و به تمیزکاری کردن مسجد به آن هیبتی شروع کنند.

آقا اسی نیز همچون خری... شرمنده شما شدم! همچون مردی زحمت کش، شروع به جارو کشی کرد.

سعی می کرد به وسعت مسجد زیاد توجه نکند که بزاق دهانش، خشک نشود.

حدود پنج ساعتی را به تمیز کاری گذراندند، حتی جاهایی را هم که در سند مسجد قید نشده بود را تر و تمیز کردند. راضی از زحمات خود، مقابل درب بزرگ چوبی با نقش ساده ای که بار ورودی و خروجی را به گردن داشت، ایستاده بودند و به شاهکاری که انجام داده بودند با دقت و لبخندی محو و گاهاً دندان نما، جزبه جز از نظر می گذراندند.

علائدین رادار و باهوش، فردی بود که در مواقع بسیار به درد می خورد. هی*کل درشتاش را جلو کشید و همچنان که سیبیل پرپشتاش را نوازش می کرد؛ گفت:

-آق ایسی!

آقا اسی محو تماشای مسجد گفت:

-جون آق ایسی؟

علائدین جلوتر رفت و روی شانهاش کوفت و گفت:



-روده دهه*! راضی شدی؟

آقا اسی خنده بلندی از سر هیجان کرد و گفت:

-من راضی، خدا راضی، شوما راضی، کیه ناراضی؟! دمتون قیژ!*

و همراه دوستانش، بلند خندید. مسجد بیش تر از بیش شبیه به مسجد شده بود. حتی رفته و شبستانها را هم دستمال کشیده بودند که ضیافت مهمانی شان، تکمیل شود.

-آق ایسی، آخه کی ازین برق و نور ناراضی میشه؟ بگو خودم گردن....

-من!

نه جفت چشم، به درشتی ته استکان در آمدند. چه کسی جرئت کرده بود که ناراضی این زیبایی شود؟

همزمان سوی صدا چرخیدند؛ ولی کسی را ندیدند. گوسفند که همچون آقا اسی احساس ضایعی کرده بود، زمزمه کرد:

-به ما رفتن تو نقش و فیلم نمیاد. خودتون و جم کنین، دنبال پارازیت* بگردین.

و به شوخی صدا زد:

-«من» جان کجایی؟ خودت و نشون بده کاریت نداریم.

و دیگران نیز به تقلید از او، دستانشان را جلوی دهانشان گرفتند و با خنده گفتند:

-نافرم زدی تو پر و پاچه مون! یه ندای دیگه م بده بیایم برا مذاکره.

-من جان کجایی؟ دقیقاً کجایی؟!!

-بروبچ! نکنه فرشته ای، چیزیه؟



-تا وختی صدا هس؛ ریختش نی، محرض * اجنهاس!

-حتما آتنن پریده.

-نه بابا! تلویزیون ما که آتنن ندره دوشاخه رو می ندازیم تو پارچ آب، خودش برق تولید مکنه.

«ره ده ده: تموم شدن، به آخر رسیدن

دمتون قیژ: دمتون گرم

پارازیت: حرف بد موقع

محررض: ۱۰۰ درصد، حتما»

-!! شما هم اون کار مکنین؟ والا دیگه ما دودکش و می ندازیم تو آب گاز تولید کنه. ...

صدای سرزنشگری شنیدند:

-بالا رو نگاه کنین!

دوباره شروع شد:

-احساس گر خیدن * می کنم!

-بالای راست یا بالای چپ؟

-دیدین گفتم جنه؟ ماهم که بیو گلابی *م. الانا داره به ریش سپید آق ایسی می خنده.

-خودم ریش کسی که به ریش سیبیل آق ایسی بخنده، می کنم.



-داریم بادمجون واکس می‌زنیم* ولش.

"-باباسی" لازم شدی؟ باید با لگد پیدات کنه؟

نعره‌ای که چندین اکتاو از صدای بلندگو بلندتر بود، طوری در مسجد پیچید که خادمین وارد مسجد شدند تا منبع صدا را بیابند.

-خفه شین!

تمامی ده نفر که آن‌جا بودند، طوری اخم در هم کشیدند که گویی به غرور و مردانگی‌شان برخورد کرده بود. آقا اسی عصبی و با صدای بلند گفت:

-خیار شور! راه داره بیای یه خودی نشون بدی؟ تصویری باش من گوشام کره.

و در ادامه آهسته، گفت:

-رونمایی مکنی یا نه؟!

پس از چند لحظه مردی را دیدند که دارد از در بزرگ، وارد می‌شود. کسی که آن‌ها را دست انداخته بود، مردی جوان و تقریباً سی ساله که دشمنی مخفی و دیرینه‌ای با آقا اسی و دوستانش داشت. با این‌که قد زیاد بلندی نداشت و می‌توان مترش را به یک متر و هفتاد سانت تخمین زد، اما چهره‌ای داشت به جذابی همان بازیگر خوش‌چهره‌ای که مد نظران است. همچنان که به موهای بلند تقلید از مدش دست می‌کشید و نوازش می‌کرد، جلوی آقا اسی ایستاد و دستانش را به پشت قلاب کرد.

آن مرد در کنار آقا اسی، شباهتی بر چوب چوپانی داشت! قد کوتاهش تا سی*نه‌ی ستبر آقا اسی و هیكلش چند برابر کمتر از هی*کل تنومند آقا اسی بود. به طور کلی، آقا اسی چه از نظر هی*کل و چه از نظر قد برتر و والاتر از دوستان و این مرد خوش‌چهره بود. البته چهره‌اش هم کم نظیر نداشت! پوستی برنزه، چشم و ابروی مشکی، موی کوتاه پرپشت خاکستری؛ اما صورتی بسیار حاصلخیز که کم مانده بود از داخل چشمش هم مو بروید. ریشی متوسط، سفید و پرپشت که تر و تمیز کرده بود تا هر که به او نگاهی می‌اندازد، حالش بر هم نخورد.



می‌گویند زینت مرد جنگی، زخم است. آقا اسی با این که اهل جنگ و دعوا نبود؛ اما رد زخمی عمیق و برجسته را از کنار گوش تا روی گردن داشت که بر او ابهت خاصی می‌بخشید. می‌توان این را هم گفت که نصف احترامی که برای او گذاشته می‌شود به دلیل همان زخم وحشتناک بد ریخت است که روی صورت مردانه‌اش، به یادگار مانده بود.

«گرخیدن: ترسیدن»

ببو گلابی: هالو، کسی که زود فریب می‌خورد.

داریم بادمجون واکس می‌زنیم: کنایه از کار بیهوده کردن. مانند آب در هاون کوبیدن.»

با این حال، همان‌طور که ابروهای پرپشت براقش را به اخم واداشته بود، دست به سی*نه جلوی آن مرد ایستاد و گویی که یک برج، کنار خانه ویلایی ساخته شده باشد از آن بالا به چشمان رنگی مرد که چندسنتی متر او پایین تر قرار داشت، خیره شد.

-جونم آقا کیوان؟ حال و احوال؟! چشمم به جملتون چراغ برق! از این ورا؟

آن نه نفر که دل خوشی از آن مرد نداشتند، دم گوش هم زمزمه کردند:

-باز این فکسنی* اومد. آویزونه دیگه! هر گوری بریم، ایشون رفته اون جا، دخیل حضرت عباسم بسته نشسته.

-به انگل که نمشه گفت، انگلی نکن! ایشون خیلی شاخ ترشیف دارن، نمیشه دودره دوره*اش کرد.

-ای کاش آق ایسی راه نده بهش! ردش کنه بره گم و گور بشه. آدم این قدره زاقارت* آخه؟

-اون روز یادتون شصت تیر* خودش و رسوند به مسجد ضد حال زد؟ آق ایسی خندید هیچی بارش نکرد. خدا شاهده مفت بزره

می‌رم می‌شورمش.

کیوان با شنیدن حرف‌های ضایع و ترسناک نوچه‌های آقا اسی از ترس کف کرد؛ اما در ظاهر، لبخندی یک وری تحویلشان داد. بدون پاسخ دادن به هیچ سوال آقا اسی با انگشت به لوستر افراشته زیر گنبد اشاره کرد که همچون ماه برق می‌زد و روشنایی می‌بخشید.



-لوستر رو تمیز نکردین که آقا اسی! از شما دیگه بعیده! اصل کاری همین لوستر پر عظمته که به مسجد جلال بخشیده، اصلاً برای من خوشایند نیست که تمیز کایتون رو با دستمال کشیدن لوستر شروع نکردین!

آقا اسی متعجب ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-این کار چه مماسی* به ما داره؟ چرا افکار شما عین هو مال دوران گروهبان یکه هیتلر* مادر مردهست؟ مگ عیبیه الان تیرتیمیزش بکنیم؟!

کیوان چند لحظه‌ای بابت لحن آقا اسی که هنوز برایش عادی نشده بود، ابرو درهم کشید؛ اما بعد فوری صورتش باز شد و گفت:

-چطور نمی‌دونین؟ این یک نوع توهین به اهل دین که از روشنی دهنده مسجد به این بزرگی، شروع به پاکیزه کردن نکردن.

آقا اسی این حرف‌ها توی کتتش نمی‌رفت.

-ینی چی که این چرت و پرتا؟! این یکی و دیگه از کجاتون در آوردین؟! حتما پس فردام می‌گین اگه مهرها رو روی اجاق نذاریم و تازش نکنیم، نذریمون نمی‌گیره! جم کن بابا حال داری.

عقب گرد کرد و دوستانش را با اشاره دست به جهاتی که می‌گفت پراکنده کرد.

-آقا اسی... راستی من اسم کامل شما رو نمی‌دونم!

-! ناخوش احوال شدم که نمی‌دونین! اگه سخن اضافه‌ای داری گلچین بکن بگو، می‌شنفم. کلی کار ریخته رو سرم.

کیوان نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

-از چی می‌ترسی آقا اسی؟! شما تنها آدم شری هستی که من تو مسجد دیدم. هر کی میاد مسجد باید با هم‌نوع خودش، رفتار برابری داشته باشه.



آقا اسی چشمانش را لوچ کرد و با ابروهای بالا رفته به تمسخر گفت:

-اگه با تو مثل بقیه رفتار می‌کردم که الان قدت تا زیر زانوم بود.

«فکسنی: از واژه روسی گرفته شده و به معنای بیخود و مزخرف به کار برده می‌شود.

دودره دودره: دک کردن

زاقارت: ضایع، سه

شصت تیر: با سرعت

مماس: ربط

دوران گروهبان یکه هیتلر: قدیمی، افکار کهنه»

کیوان چشمانش را بست، نفسی عمیق و پر حرص کشید. کمی جلوتر رفت و سی*نه به سی*نه‌ی آقا اسی، ایستاد و چشمانش را باز

کرد و دوباره با آرامش گفت:

-لوستر رو هم تمیز کنین.

آقا اسی آرام گفت:

-تمیزش بکنیم؛ ولمون می‌کنی؟

کیوان لبخندی زد و چشمان درشت‌اش، کشیده شد.

-البته! من هم دوست ندارم با شما هم‌کلام بشم.

-هر چی که با هر کی هم‌کلام نمیشه، پسر.



و رو به دوستانش که در یک جا جمع شده و حرف می‌زدند داد زد:

-اسمایل! برو از پشت مسجد اون نردبون بزرگه دو سویه رو بیار.

-رفتم.

و همچون جت از مسجد خارج شد و رفت که نردبان را بیاورد. دلیل این که همیشه اسماعیل را برای کاری می‌فرستادند زرنگی، چابکی و صد البته سریع بودنش بود که بدون معطلی، همه کار را صحیح انجام می‌داد. برای مثال همین لحظه را می‌گوییم که نرفته با آن نردبان بزرگ چوبی آمد. آن قدر سریع آمد که خود آقا اسی هم چند لحظه‌ای متعجب به او خیره شد و پس از آن با خوشحالی به سویش رفت. گردنش را داخل حلقه دستش انداخت و موهای بلندش را پریشان کرد.

اسماعیل همیشه از این کار خوشش می‌آمد؛ اما بروز نمی‌داد که دوستان بی‌جنبه‌اش در انجام آن افراط نکنند.

-بفرما آقا اسی، فقط زودتر بگیر که شیش، پنج تا از دیسکام ترکید.

آقا اسی لبخندی زد و فوری نردبان را همچون پر مرغ برداشت. همان طور که دست آزادش درحال بیرون آوردن گوشی از جیبش بود، زیر لوستر رفت.

-تو اسمایل، جفر تو هم پیرین بالا تمیزش کنین تا من یه زنگی بزوم به باباسی.

کیوان با خوشنودی درحال دیدن این منظره خوب بود، ناگهان از این که نقشه‌ای به ترتیب انجام نشود، ناخشنود شد و اخم کرد. با صدای بلند به آقا اسی که سرش در گوشی نوکیا ساده‌اش بود و به طرف در می‌رفت گفت:

-آقا اسی! گفته شده که فقط صاحب مجلس لوستر رو پاک بکنه.

اسی بیخیال شانه بالا انداخت و از مسجد خارج شد. همان طور که صدای بلندش در راهرو منعکس می‌شد، گفت:

-همه بچیا صاحب مجلسن!



- فقط صاحب اصلی.

- تو نمی‌خواهی ول بکنی؟

- تا وقتی که به نحو احسن انجام نشه، نه!

آقا اسی بی‌خیال زنگ زدن شد. با اخم و حرص دوباره به مسجد وارد شد.

کیوان چرخیده بود و با لبخند مسخره‌اش او را نگاه می‌کرد. آقا اسی وقتی از کنار او می‌گذشت به او تنه‌ای زد و زمزمه کرد:

- بکش کنار پشه.

شاید به کیوان برخورده باشد؛ اما زیاد مهم نبود. پس همچنان لبخند زنان به رفتن آقا اسی سمت نردبان زیر لوستر نگاه کرد.

آقا اسی یک به یک نرده‌ها را بالا رفت و روی آخرین پله نردبان ایستاد. دستمالی را که اسماعیل به او داده بود و داخل جیب پشتی‌اش گذاشته بود را درآورد و به دستمال کشیدن آویزهای شیشه‌ای لوستر شروع کرد.

آقا اسی با حرص شیشه‌ها را تمیز می‌کرد به همین دلیل هر بار که به سراغ شیشه‌ی دیگری می‌رفت، طوری آن را پرت کرده و دیگری را به سوی خود می‌کشید که صدای جیرجیر آهن زنگ‌زده‌ای واصل لوستر با گنبد بود، در می‌آمد.

آقا اسی بی‌خیال همچنان کارش را انجام می‌داد و حتی جیرجیر لوستر را به کتفش هم حساب نمی‌کرد. خب به او چه که آهن واصل لوستر زنگ زده و صدای جیرجیر می‌دهد؟ می‌خواستند کمی روغن بزنند تا صدایی ندهد و شانهای بالا می‌اندازد.

همان موقع صدای "شق" چیزی در فضای مسجد اِکو می‌شود. اسی دست از کار می‌کشد و متعجب به میله آهنی نگاه می‌کند.

لوستر آهسته به این سو و آن سو تکانی می‌خورد و با صدای "شق" دیگری از گنبد کنده می‌شود.

اسی فوری به خود می‌آید و می‌خواهد از نردبان پایین بیاید. هنوز چند پله‌ای پایین نرفته بود که زنجیرهای اشرافته لوستر که بخش

اصلی را با خود حمل می‌کردند، نتوانستند نگهش دارند و آن جلال و زیبایی، یکباره و ناگهانی همچون نور پایین ریخت و... شکست!

-به روح بابای روح‌الدین قسم من حواسم نبود! اصلاً هیچ‌کدوممون تو باغش نبودیم! اون پسرهای خر، همون کیوان گور به گوری رو میگم. از شما عذر خواهی می‌کنم، حاج علی! اما چیزی که شما پرورش دادی عین هو شی*طان. بچه‌ها هم شاهدن، اومد گفت اگه لوستر و تمیز نکنین به ما فوش دادین و فلان و بهمان. اولش باورم نشد؛ ولی وقتی سریش شد، گفتم حتماً همچی چیزایی هستش دیگه. بعدم که... لامصب یهو افتاد زمین و منم یه‌جوری کوفید زمین که مهره‌های کمرم از ترس رفتن تو رودم. خدا شاهده اگه حالیم بود، اون اتفاق می‌افتاده اصلاً سمتش نمی‌رفتم. زر کیوان چند کیلو بود که خودم و بخاطرش، پیش شما شرمنده کنم؟!!

به گمانم، نقشه کیوان کاملاً گرفته بود. او خبر داشت که لوستر به تعمیر اساسی نیاز دارد و حتی نباید یک لحظه لم*س‌اش هم کرد. خادم مسجد، گفته بود که زیر آن لوستر نشینند که خدای نکرده روی سرشان خر*اب نشود و کشته تحویل جماعت ندهد. این‌ها را اگر اسی و دوستانش می‌دانستند، حتی نگاه‌اش هم نمی‌کردند که نکند به او صدمه‌ای برسد.

با این حال، هیچ‌کدام خبر نداشتند و نتیجه این شد اسی، شرمنده و سر به زیر، عصبانی از دست کیوان حرصی از سادگی خود و صدمه‌ای بزرگ که به دستانش و زخمی که بر روی گونه‌اش وارد شده بود، جلوی چهار تن از مردان ریش سپید مسجد بایستد و جواب پس بدهد.

زمزمه کرد:

-بر اموات کیوان، این بود رسم مردونگی؟! هعی من می‌گم دمش رو ببین اسی، دمش رو ببین. نشد، اومد زارت غمسونمون کرد رُفد.

و مظلوم، همچون بچه‌های خطاکاری که گند کارشان در آمده بود، متاسف به چشمان شیطنت‌بار باباسی دوخت.

«دمش رو ببین: باه‌اش راه بیا

زارت غمسون: از بین رفتن، حالگیری»



باباسی لبخندی دندان نما روانه‌ی پسر بزرگش می‌کند. با لحنی که شیطنت و شوخ‌طبعی از آن مثل آبشار چکه می‌کرد رو به حاج علی، حاج آقا عاملی، مشهدی محمدعلی کرد و گفت:

-پسرم فقط هی*کل و ریختش بهم رفته، عقل و هوشش بیشتر از من کار می‌کنه. نمی‌گم تقصیر کسی؛ اما پسر من اون قدر مرد و عاقل هست که وقتی یه کاری و بگن که نباید انجام بشه، انجام بده. مهم این هی*کل خوش ریختش، شیش سانتی نشد! والله اگه من جاش بودم، لوستر به اون سنگینی و بزرگی روم می‌افتاد، الان کفنم کرده بودن گذاشته بودن تو گور.

و لحنش را به غم‌زدگی تغییر داد که پسرش مصنوعی بودن آن را فوری دریافت:

-به خدا اگه پسرم خراش از این بزرگ‌تر برمی‌داشت، می‌رفتم پسر تون رو به چند قسمت غیر مساوی تیکه‌اش می‌کردم.

حاج علی، عصبی دستش را تکان می‌دهد و تهدیدانه می‌گوید:

-آقا سبحان دیگه داری توهین می‌کنی‌ها! معلومه که جون پسر ت برام مهمه. حرف من الان این که چرا وقتی کیوان بهش گفته اون به تعمیر نیاز داره و نباید باهاش کاری داشته باشه، گیر داده بوده که باید این لوسترم تمیز کنم!؟

چشمان اسی از حدقه در آمد:

-خدا لعنت کنه من رو اگه که کیوان شوما گفته باشه و من گوش نکرده باشم. اوشو... ..

-پسرم!

اسی چشمان به آتش پیوند خورده‌اش را خیره چشمان سیاه پر آرامش پدرش کرد. باباسی سرش را برای این که به او بفهماند همه چیز درست می‌شود، آهسته تکان داد و سپس رو به آقایان کرده و گفت:

-چه پسر من شکسته باشه چه پسر شما، بایستی یه فکری برای این وضعیت بی‌لوتر مسجد بکنیم. از اون جایی که لوستر خرد و خاکشیر شده، همچنین قراره چهار روز دیگه مجلس ما برگزار بشه... ..



و رو به پسرش کرد و ادامه داد:

-پیدا کردن یه لوستر دیگه به عهده پسر.

و فوری پس از مکث چند لحظه‌ای گفت:

-البته بایستی هممون پول رو هم بذاریم که بتونیم بخریم. قرار نیست کیسه خالی خلیفه‌مون رو که تُوهی بذاریم جلو روی فروشنده!

باباسی مردی بود که هر مشکل کوچک یا بزرگی را با راه‌حلی آسان حل می‌کرد. طوری راه حل مشکلات را آسان می‌گفت که آدم فکر می‌کرد آن کار خیلی راحت انجام می‌شود، حتی آن را به زمان دیگر موکول می‌کند که چون این کار آسان پیش خواهد رفت، زیاد دست و بالش را نگیرد؛ اما وقتی که قرار است آن، به قول معروف «راه حل» انجام شود، آدم حاضر می‌شود خود را به آتش جهنم بسپارد، آن کار را انجام ندهد.

به هر حال اسی کاملاً از خصوصیات پدرش مطلع بود و وقتی این حرف را شنید، طوری درهم رفت که چشم و چالش را به زور می‌توان تشخیص داد.

سر به زیر افکنده بود و قرار مدارهای پدرش با سه مرد دیگر را می‌شنید؛ اما بی‌توجه بود. مهم این بود که قرار است لوستر به آن بزرگی را از کجا پیدا کند.

قرار بر این شد حاج آقا عاملی که تا به کنون ساکت بود، برود و به چند مسجد دوستانش در آن سرپرست بودند، سر بزند و اگر لوسترشان را قرض می‌دهند یا از جایی یک لوستر تشبیه به لوستر مسجد خود، نشانی دارند بدهند تا ایشان بروند و تهیه کنند. حاج علی نیز بعد از گفتن این که «من هم چند جایی رو می‌گردم» جمع را ترک گفت و سوی پسرش که در حال خواندن نماز بود رفت.

و اکنون اسی مقابل دو مرد قرار گرفته بود که دوستان صمیمی همدیگر بودند. مشهدی محمدعلی و باباسی آن قدر با یکدیگر صمیمی و دوست بودند که حتی ناموس همدیگر را به یک می‌دیدند و رویشان تعصب و غیرت زیادی داشتند. در مشکلات باباسی، مشهدی راه‌حل می‌داد و در سختی‌های مشهدی بلعکس.



با این حال او نیز همچون باباسی سخت شوخ طبع و خوش صحبت بود. البته قبل از این که مشهدی با باباسی آشنا شود، می گفتند آن قدر عبوس و بدخلق بوده همه از او دوری می کردند؛ اما گویی پس از آشنایی، چنان تغییر و تحول یافته بود، انگار او همانی نیست که قبلاً بود. به هر حال این باباسی است که روی او تأثیر گذاشته و همچون خودش شادابش کرده.

جدا از این جزئیات، بهتر است کمی برویم و حال اسی را درک کنیم تا بعداً گلایه نکند.

«آه که چقدر بدبختی»

به نظرتان اگر بستش است، به سراغ داستان برویم؟!

باباسی با نیش باز جلو رفت و دست بزرگ و پینه بسته اش را محکم، دوبار روی شانه پسر بزرگش کوبید و گفت:

-سرت و بگیر بالا بابا. من خوش ندارم پسر بزرگم جلو کسی شرمند بشه. چه حق با تو باشه چه نه! این قدر باید روی ایستادگی داشته باشی که پشت سرت بگن اون یه آدم پررو از خود راضی. مطمئن باش وقتی این حرف رو شنیدی، به درجه ای از خودشناسی رسیدی که می تونی باباسی رو کفن کنی و خودت زندگی رو سر و سامون بدی.

اسی نیشش را باز می کند و یک ابرویش را بالا می اندازد، همچنان سرش را بلند می کند و می گوید:

-یعنی الان می تونم کفنت کنم؟!

باباسی شانه ی پهن و چهارشانه ی پسرش محکم فشار می دهد و می گوید:

-یه تعارفیم نکنی ها! می خوای خودم زحمتت رو کم کنم، برم بشینم تو قبرم؟ پدر سوخته چه دندونایی ام داره! پسر تو دیگه سی و چند سالته از ریش سفیدت خجالت بکش، چیه مثل بچه ها نیشت بازه؟!

اسی به چهره پدرش که گویی با یکدیگر دوقلو باشند نگاه می کند و همچنان که چشمانش را ریز کرده، توبیخانه می گوید:

-شما که پنجاه و فلان سالت، چرا مثل بچه پنج ساله دندونات رو گذاشتی پشت ویتترین؟



باباسی نیشش به وسعت لوستر شکسته باز می شود و فشار دستش را زیاد می کند:

-می خوای بهت بگم بی شعور؟! -

اسی خم شده بود و از فشار درد شانهاش چشمانش پرپر می زد؛ اما همچنان که لبخند می زد گفت:

-باباسی تازگی ها داری مثل دخترها سخن میگی ها! خودت رو جمع و جور کن.

باباسی با حرص مشتت به پهلوی پسرش می زند و شانهاش را ول می کند. با این حال می گوید:

-چقدرم که داری مراعات می کنی! من همین لحظه رو نگفتم که زبونت و واسم ده متر پهن کردی رو فرش.

اسی: به این می گن ایستادگی!

اسی، مشهدی و باباسی آنقدر بلند و نعره مانند می خندند که حاج علی و پسرش درحال بگو مگو بودند، با تعجب به آن ها نگاه می کنند.

تو گویی حاج علی، انتظار این را از باباسی داشت طوری پسر بزرگش را پهن زمین کند که دیگر نشود حتی با کادر جمعش کرد؛ اما باباسی هرگز روی فرزندانش دست بلند نکرده بود. یک نگاه سرزنش گرانه کافی بود تا آن ها ادب شوند.

باباسی آهسته بعد از این که خندیدن ها تمام شد گفت:

-می خواستم راجع به یه چیز دیگه هم باهات حرف بزنم.

همان موقع پسر بچه ای آمد و گفت که خانمی با مشهدی کار دارد، هرچه زودتر باید برود. مشهدی معذرتی می خواهد و فوری از مسجد خارج می شود.

بعد از رفتن مشهدی، باباسی اسی را سویی می کشد و همچنان که مسجد را با پیاده رو اشتباه گرفته باشند شروع به قدم زدن می کنند.

-جانم باباسی، کاری شده؟! مشکلی هست؟



چهره باباسی درهم می شود و بی میل می گوید:

مشکلی که نه! همیشه بهش گفت مشکل. بابا تو پسر بزرگه منی، خاطرت از خودمم برام عزیزه. این رو به عنوان نصیحت تو گوشت فرو نکن، دارم رک و پوست کنده حرفی رو می زنم که بالاخره باید یکی بهت می زد تا به خودت بیای. حافظ و صاحب، بزرگ شدن! حافظ دیگه پنج سالشه، من ناخوش می شم وقتی می بینم عین هو بی پدر و مادرا نشستن کنج خونه. ننه تون که حوصله تربیت کردن بچه‌ی دیگه رو نداره؛ اما هر دو تامون حتی داداش‌هات و آبجیتم زورمون رو می زنیم که بتونن بد و بدتر و از هم تشخیص بدن.

خب؟!

-خب و زهرمار! الان دیگه سه ساله از مردن بهار می گذره. به فکر خودت نیستی حداقل به فکر بچه‌هات باش. داداشت سلیمان زیاد با بچه‌ها جور نیست، باهاشون بدرفتاری می کنه. تو اون خونه فقط من و اصلان و ریحانه‌ایم که داریم بزرگشون می کنیم. بچه به بابا ننه نیاز داره. عمو و عمه که همیشه گفت ننه باباشون بشه. من و ننه تم دیگه سنی از مون گذشته. خوش ندارم نوه‌هام فکر کنن من باباشونم.

اسی آنقدر غمگین شد که نتوانست آن را از پدرش پنهان کند.

-خوش داری صددرصدی مطمئن بشن که همه باباها پیرن؟ این ریش و موی سفید من رو نمی بینی؟ نمی ترسی که وقتی من رو دیدن با بابابزرگشون اشتب بگیرنم؟ آقا سبحان من دیگه از کت و کول افتادم. رو سرم منت بذار، همون طور که گفتمی رک و پوست کنده... واقعاً رک و پوست کنده بگو که دیگه حوصله‌ش نیست توله‌هات و نگه دارم. بیا بردار ببرشون مثل خودت بدبختشون کن.

باباسی از راه رفتن می ایستد، شانه‌های پسرش را که خم شده بود را راست می کند و محکم می گوید:

-من اون دوتا توله رو که میگی، حتی از خودم و بچه‌هام هم بیشتر دوس دارم. اسی... می بینم که داری سفید میشی. موهات دارن هم‌رنگ دندون‌هات میشن. انگار که داداش کوچیکه‌ی منی، این اصلاً من رو خوشحال نمی کنه که هیچکس نتونه تشخیص بده من و تو پدر و پسریم، نه برادر. چرا باید پسر جوونم اینقدر فشار بکشه؟ اسی... خودت رو جمع و جور کن. این رسم آدم بودن نیست. داری خودت و بچه‌های بی خبر از عالمت رو بیچاره می کنی. دو ماه پیش بهشون سر زدی. نمی ترسی از وقتی که دیگه یادشون نیاد تو کی هستی؟



اسی بیشتر سرش پایین افتاد. گویی سست شده باشد، پاهایش نیز خم شدند. رنگ نگاه باباسی نیز غمگین شد و زمزمه کرد:

-داری با خودت چیکار می کنی؟! این همه زور زدی دیگه بهش فکر نکنی، این قدر همه چی رو به خودت بار کردی که کم کم داری دو نیم می شی. منم خونه نشین میشی، آخرشم زودتر از من می میری.

اسی آهسته تر از زمزمه پدرش گفت:

-تو اوج جوونی یه پیرپاتالی شدم، عین هو تو.

سرش را بلند می کند و ادامه می دهد:

-فقط یه بار بپرس که تو چرا این قدر میخ شدی رو پیری، منم جوابت می دم که نافرمان شکستم...

باباسی یک باره نیشش را باز می کند و می گوید:

-خداو کالتی زدی رو دست هرچی فیلم ماه رمضونی. پسر این دیگه چه جورشه؟! من از ترس تو با ننت دل قلوه داد و ستد نمی کنم

که چی؟! یهو اسی نیاد بگه جمع کنین این کلیشه ها رو. یه چیزی بگو بشه حضمش کرد لامصحب!

اسی تبسمی کرد به تلخی همان شکلات نود درصدی که در پایان مزه ی شیرین می دهد. سپس می گوید:

-پس بگو... دردت این که چون تو با نم لاو نمی ترکونی منم با خودم لاو نترکونم؟! دلنوشته تافیلت نمی دم که باباسی. این جمله

من رو بایستی با آب طلا نوشت.

باباسی قهقهه ای سر داد و متفکر گفت:

-ببین! هندونه الکی نمی دارم زیر بغلت... هالو نباش، یه کاری کن هممون کف کنیم.

همین جمله محبت آمیز کافی بود که اسی گل از گلش بشکفتد و موی سپید کوتاه پرپشت پدرش را نوازش کند.



-ببینم باباسی! قمه و تبرت کو؟ ریش به این طویلی رو با چی شونه می کنی پس؟

باباسی چشمکی می زند و دستی به ریش تا روی سی*نه افتاده سفیدش می کشد و می گوید:

-به قول خودتون کاکتوس ای نامرد تو راه اومدنی گرفتمم بردنم بازداشتگاه. بعد یه عمر تحقیق تازه آندرستن کردن که تبر شونه منه و غمه غصای من.

دو روز است که دربه در، آن نه نفر، هستند دنبال نفر. که بفروشد لوستری بی خط و خطر، تا چشم کیوان بی پدر در بیاید و بمیرد.

متأسفم که آخر شعر قافیه نداشت، حرص جلوی چشم هرکسی را می گیرد.

اسی و دوستانش به هرکجا که بگویند سر زدند. به شهرهای مجاور استان اردبیل رفتند و باز هم لوستر اضافی نیافتند که آن را بخرند.

آگهی با عنوان «خرید لوستر برای مسجد» در شیپور، دیوار و دیگر برنامه های خرید و فروشی گذاشته بودند و حداقل سی نفر به آن ها زنگ زده بود.

ده نفر برای سرکار گذاشتن شان که با هر ده نفرشان هم رفیق شدند. پانزده نفر برای آدرس گرفتن چگونگی لوستر و پنج نفر برای فروش لوستر.

اسی گوشی هوشمند اسمایل را به دست گرفته بود. همچنان در اینترنت و شبکه ها سرک می کشید و هر از گاهی از سر کسالت پوفی می کرد.

«کاکتوس: ریا نشه... مامور نیروی انتظامی



آندرستن: فهمیدن»

ناگهان اعلامیه‌ای برای او آمد.

-سلام.

اسی متعجب این سو، آن سوی خود را نگاه کرد و وقتی دید هیچ‌کسی نیست تا از او بپرسد این کیست، خودش پاسخش را داد.

-علیک سلام، بفرمایید؟!

-برای آگهی خرید لوستر برای مسجد مزاحم شدم.

اسی خوشحال سرش را روی گوشی خم کرد و تند نوشت:

-بله بفرمایید! از سر و روی شما مراحمت می‌باره، این چه حرفی. راستی چرا تو چت برنامه پیام ندادین؟

-خیلی ممنون شرمندهمون نکنین! این شماره روی یکی از دوستانم بهم دادن. من قصد فروش لوستر داشتم. به نظرم همون چیزی

هست که شما می‌خواین.

-عه چقدر خوب که قصد فروش دارین. چون این لوستر و فوری نیازمندیم! اگر زحمتی نیست آدرس رو لطف کنین بیایم ببینیم ازون

لوسترهاست یا نه.

-بله بله الان آدرس رو براتون می‌فرستم. فقط چون لوستر بزرگه کسی نتونست بیاد از سقف بازش کنه. خجالتاً ابزارای هم با خودتون

بیارین که خودتون بازش کنین.

-چشم، چشم حتماً! قراره با کی داد و ستد کنیم؟



-نوردرخشان هستم!

و چند دقیقه بعد، آدرس خانه فروشنده از طرف همان شماره فرستاده شد.

این نکته را پی نوشت می کنم که پیام های ارسالی و دریافتی، ملاحظه علائم نگارشی را نمی کردند و این من بودم که ویراستاری شان را بر عهده گرفتم. اعتراف می کنم که عملی بود بسیار دشوار!

اسی فوراً از جایش بلند شد و با دو از مسجد بیرون رفت. حیاط را با دقت نگاه کرد و وقتی دید هیچ یک از دوستانش نیستند به یکی از آنان زنگ زد.

-الو، جعفر. جفر کجایی شما؟

جعفر: سلامبولیک* آق اسی. خودت گفتی بریم سر موقع اون لوستری که براش زنگ زده بودن.

اسی: ا یادم رفته بود. با کی رفتی؟! همتون باهم رفتین؟

جعفر: نه آق اسی. من با داداشم سفر و شهر روز اومدم. نورالدین و روح الدین دوتایی رفتن برا اون یکی لوستر، فردین و اسماعیل هم رفتن برا اون یکی. دوتای دیگم از اون پنج تا مونده که الان من دارم میرم سر دومی. اونی که الان رفتیم دیدیم یه لوستر کوچیک جوجو بود که به ریخت مسجد ما نمی خورد.

اسی: پس منم با گوسفند و شهریار و علائدین می رم سر یه لوستر دیگه. الان یکی پیام داد گفت وسایلتونم بردارین بیارین از سقف بازش کنین، چون بزرگه کسی حاضر نشده بهش دست بزنه. جعفر دعا کن این اونی باشه که باید باشه.

جعفر: مطمئن باش همونه داش اسی!

اسی: قربونت داداش، کاری نداری؟

جعفر: نه داداش.

اسی: پس وقت شد به فردین زنگ بزن بگو اون پنجمیم اون ها برن.



جعفر: باشه داداش، امر دیگه؟

اسی: نه دیگه زیاد زحمت نمی‌دم. در امان خدا.

جعفر: بای، بای اسی.

قطع می‌کنند. اسی آن قدر خوشحال بود که ریه‌اش دوباره خس خس می‌کرد. با همان دهان خشک به علائدین زنگ زد، آدرسی داد و گفت لوازمی را سوار وانت کنند بیاورند. همچنین گوسفند و شهریار را هم همراه خود بیاورد. علائدین فوری اطاعت کرد و چند دقیقه‌ی دیگر، مقابل در حیاط مسجد ایستاد. اسی نیز سوار وانت شد و پی آدرسی رفتند که اسی با موبایل اسماعیل به علائدین فرستاده و اکنون آن گوشی در شارژ بود.

«سلامبولیک: سلام علیکم»

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که مقابل یک خانه‌ی سلطنتی ایستادند. فک گوسفند از این همه ابهت خانه به کف آسفالت چسبیده بود و حتی نای نداشت پاهایش را تکان دهد.

-کف نکن گوسفند. الان می‌بینی می‌گن خونه ندیده‌ایم.

گوسفند با تشر اسی به خود آمد؛ ولی همچنان فک خود را روی زمین می‌کشید.

این خانه حیاطی کوچک داشت که عاری از هرگونه گل و گیاه و یا حتی درختی بود. روی زمین سنگ فرش شده بود و چهار ماشین مدل بالا روی آن و در قسمتی از حیاط، مرتب پارک شده بودند.

اسی به ظاهر خونسرد بود؛ اما در درون به طوری ل**ب و لوچه‌اش آویزان شده، فک و دماغش به زمین چسبیده بودند که ناگه فکر کردم دیوی در درون اسی است. شهریار که با آن بالا بالاها بیشتر در ارتباط بود، حس برتری به سه دوست خود نشان می‌داد و جوری بیخیال آن خانه را نگاه می‌کرد، هر فردی احساس می‌کرد که می‌گوید «من ازین بهتراشم دیدم باو.»

علائدین بیشتر سرش سرگرم گوشی بود و برایش فرق نمی‌کرد مقابل خانه‌ای مجلل و باشکوه ایستاده یا خانه‌ی طویله مانندی که درش هم از لولا در آمده باشد.



اسی که دید هوا دارد تاریک تر می شود، حواس خود را بیشتر جمع کرد و با گفتن:

-بریم دیگه، دیر شد!

حواس دیگران را نیز جمع کرد.

گوسفند زمزمه کرد:

-نه به اون خونه یه قرونی که ما داریم، نه به این خونه میلیونی که این ها دارن. خدایا تبعیضت رو شکر!

اسی خنده ای می کند و از پشت هولش می دهد تا تندتر حرکت کند.

ناگهان یادش می افتد که دارند دست خالی می روند و باید نردبان و ابزار را نیز با خود ببرند. فوری آن چند قدم راه را بر می گردند و وسائل را برمی دارند. خانه حیاط داشت؛ اما حیاطش دیوار نداشت. به همین دلیل بدون زنگ و در کوبیدنی وارد حیاط شدند. چند قدمی را پیمودند و به پله های سفید نرده دار خانه رسیدند. یکی یکی از یک سوی پله ی دو سویه بالا رفتند، جلوی در زیبای سفید و براق خوش نقش خانه ویلایی ایستادند.

اسی سرفه ای کرد و چند در زد.

جوابی را نشنید. این بار در را محکم کوبید که یک باره در با شدت ضربه اسی باز شد و راه را برای ورود دوستان باز کرد.

اسی شانه بالا انداخت و گفت:

-حتماً وقتی بهش گفتم همین الان دارم میام در و برامون وا گذاشته. دستش درست دیگه، زحمت اضاف ایستادن رو به ما نداد.

و با یک یالله وارد شدند.

اسی این بار تعجب خود را پنهان نکرد. همان که وارد شد و تالار بزرگ و سفید رنگ دوبلکس را دید، فکش در دستگیره در گیر کرد و آن را جر داد.



-باورم همیشه! فکر می کردم اینجور خونه‌ها فقط تو فیلم‌هان.

همان موقع شهریار گفت:

-حالا کجاش رو دیدی آق اسی؟! این فقط خونه ویلایی اندازه نخودشونه.

-ینی نخود اون‌ها اندازه شیش برابر خونه ماست؟

-آره دیگه گوسفند، ازین خونه کوچولوها برای تفریح استفاده می کنن. بزرگشونو ببینی که باید چالت کنیم.

چند قدمی را جلوتر رفتند تا بتوانند تالار را کامل ببینند. در آن بالا در مرکز تالار، چلچراغ بزرگ و زیبایی دلبری می کرد. آن قدر اشرافه و بزرگ بود که قلب چهار مرد ایستاد.

-چقدره قشنگه!

-چشات قشنگ می بینه.

-حاضرم خونمون و برفوشم این رو بخرم.

-خاک بر سر گیجگالو*ت کنن.

اسی که خود را از همان لحظه دیدار، صاحب آن درخشنده رقصان می دید گفت:

-این برای مسجد. یالا شروع کنین! بازش کنین تا خود صاحب خونه هم بیاد.

و پیغامی برای صاحب خانه فرستاد که مضمول این پیام بود «رسیدیم در خونتون، دیدیم در بازه وارد شدیم. دره دزدا نیستیم، فقط لوستر و باز می کنیم تا شما بیان، هرچقد که خواستین هزینش و بگین و ما پردازیم.»

و با این حرف دوستانش را تشویق به کار کرد. این چند مرد در انجام هر کاری یک دستی داشتند و می توانستند از آن سر در بیاورند،

البته به روش خودشان!



پارچه‌ای بلند و ضخیمی را از کیف بزرگی در آوردند و زیر لوستر به چهار ستون بستند. این کار را برای آن انجام داده بودند که اگر در حین انجام کار، ناگهان به زمین بیفتد زیاد صدمه نبیند و قابل حل باشد.

آن قدر محکم بستند که گوسفند روی آن بالا پایین می‌پرید و از این روی ترامپولین دست سازی دارد بازی می‌کند که خود سازنده‌اش است، غنچ می‌زد.

اسی نردبان خود را به ستون تکیه داد و از آن بالا رفت. طنابی زنجیروار را روی دوشش انداخته بود و می‌خواست آن را به نقطه وصل لوستر با سقف ببندد، لوستر را آرام آرام پایین بیاورد و بعد از آن، دیگر سیم‌های افراشته پر زرق و برقش را به آسانی باز کنند. به هر حال قسمت اصلی مرکز لوستر بود و بایستی که آن را صحیح و سالم وارد مسجد می‌کردند.

اسی به بالاترین نقطه نردبان رسید و از همان جا موقعیت را رهبری کرد:

-گوسفند تو هم نردبون دومی و بردار، تکیه بده به اون ستون کنار پله‌هه.

-شهریار اون رو به من بده، یادم رفت برش دارم.

حدود یک و نیم ساعت بود که سخت مشغول کار بودند. این کار و این بار، نیازمند جرثقیلی بود که نمی‌شد آن را به خانه آورد. چهار تن و چهار جفت دست، نمی‌تواند کاری را بهتر از این پیش ببرند.

اسی نتوانسته بود به مرکز برسد و می‌بایست، قسمت‌های افراشته را باز می‌کردند که راه برای نقطه اتصال باز شود.

و این کار یک و نیم ساعت طول کشیده بود.

اسی خوشحال گفت:

-خب بچه‌ها! این دومین مرحله‌ست، خیلی آسونه؛ ولی ریسکش زیاد. یه این‌ور اون‌ور بکنیمش، فردا نه پس فردا، سوممون و می‌گیرن.

از نردبان پایین آمد و آن را به ستون کناری تکیه داد که نزدیک‌تر به بخش اصلی بود.



همان موقع که اسی روی نردبان ایستاده بود، ناگهان برق رفت. ساعت هفت-هشت شب بود و به همین دلیل آنقدر تاریکی یکباره و ناگهانی وارد خانه شد که همه شوک زده شدند، چند لحظه‌ای صدایشان در نیامد. حتی نفس هم نمی‌کشیدند که نکند سکوت به این خوفناکی بر هم خورد.

«گیجگالو: کسی که زود فریب می‌خورد»

-از جاتون تکون نخورین بچه‌ها! من بالای نردبونم کنار ستون دومی، شما کدوم طرفین؟

گوسفند گفت:

-آقا اسی من دارم شما رو می‌بینم.

شهریار بسیار متعجب گشت و با داد گفت:

-یعنی چی که داری می‌بینی؟!

همان موقع علائدین گفت:

-خوب منم دارم می‌بینم. البته ریخت و قیافه که نه، فقط هیکتون.

گوسفند حرفش را تأیید کرد:

-بعد یک دقیقه حداقلش یک دقیقه، چشم به تاریکی عادت می‌کنه. از اونجایی که فهمیدم شما نمی‌بینید، معنیش این که شب

کوری دارین.

اسی عصبی گفت:



- کور جد و آبادته گوسفند! من مثل چی چشم‌هام تیزه، مهم این فشار این بالا زیاده خون به چشمام نمی‌رسه.

گوسفند خنده‌ای کرد و در جواب دوستش گفت:

- مشکل اصلی این نیست داداش، الان باید برای یه چیز دیگه بترسی.

-چی؟ چی داری میگی؟

گوسفند بی‌خیال گفت:

-ما چهار نفریم، هشتا پیکر دیگه‌م به ما اضافه شده، شدیم دفازده نفر.

اسی چشمانش از حدقه در آمد.

-چی داری می‌گی گوسفند؟! زهرم پوکید! یه حرفی بزن.

-به نظرم هرچه زودتر بیای پایین بهتره، چون یکی از اون هشت پیکر داره به نردبونی که شما روشی نزدیک میشه و گمونم می‌خواد

پرتت کنه پایین. من که طاقت آس و لاش شدنت و ندارم داد...

همان موقع صدای فریادش بلند شد و همچنان که داد می‌زد:

-آی مخم پاچید. آخ سرم!

«شترق» بر زمین افتاد.

-گوسفند؟! گوسفند... یه ندا بده جان گوسفند.

نفس کشیدن سخت شده بود. همان موقع علائدین فریاد کشید:

-چهارتاش دارن میان سمت من!



او با آن چشمان درشت کشیده‌ی به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ‌اش همه چیز را دید. به سمت کیف ابزار رفت، سنگین‌ترین و آهنی‌ترین چیزی که توانست حس لامسه‌اش شناسایی کند را برداشت.

علائدین مردی پرزور و بلند قامت بود. چهره‌ای معمولی و نسبتاً خوبی داشت، ریش پرفسوری می‌گذاشت و سبیلی داشت پرپشت. هی*کل باشگاه ساخته‌اش اندازه هرکول بود و هرچند مصنوعی جلوه می‌کرد؛ اما از هی*کل چهار شانه‌ی اسی بزرگ‌تر بود. همان‌طور که آن چیز آهنی را که فهمیده بود آچارفرانسه است را در اطرافش می‌چرخاند، گفت:

-آق اسی من حالیم نیست این‌ها از ما بهترنن یا آدم! به نظر من از نردبون بیا پایین.

اسی که اصلاً هیچ روزنه روشنی را نمی‌دید، دست و پایش را جمع و جور کرد و چند پله‌ای پایین آمد. از صدایی که می‌آمد و کل فضا را پر کرده بود، دانست که علائدین دارد از ما بهتران یا آدمیان را لت و پار می‌کند. وقتی صدای جیغ‌شان را در هر کوبش می‌شنید، یقین پیدا می‌کرد که این‌ها همان‌هایی هستند که به آن می‌گویند «جن!»

صدای گوش خراش فریاد علائدین گوش فلک را کر کرد:

-داش اسی... ..

و همان موقع اسی احساس کرد که زیر پایش خالی شده و نردبان دارد او را به سویی پرت می‌کند که نباید. یک‌باره همان لحظه با زمین برخورد کرد؛ اما نه با زمینی که سفت و کاشی کاری شده است، بلکه زمینی درشت و باشگاه ساخته‌ای که به تن انسانی می‌ماند و اکنون زیر نردبان بی‌هوش، به دلیل اصابت آچار فرانسه با سرش، افتاده بود و تکان نمی‌خورد. حتی ناله هم نمی‌کرد!

اما از شانس گندی که اسی دارد، همان موقع هم صحبت ترسانش با ضربه‌ای بی‌هوش شد یا شاید هم مرد.

اسی تنها مانده بود. چند قدمی را از نردبان دور شد و با گرفتن دست جلوی رویش، توانست ستونی را پیدا کند و کنار آن بایستد.

-بر اموات کیوان... ..

دستی به ریش کوتاه یک دست خاکستری‌اش کشید. حالا باید چکار می‌کرد؟ او از کجا می‌دید آنچه را که نمی‌دید؟!



موقعیت سختی بود. او تا به حال نمی دانست که شب کوری دارد، زیرا همیشه چراغی بالای سرش روشن بوده و این عیب را برایش روشن نکرده بود.

-شکوفه زدین به حالمون یعنی. مثلاً چرا لامپ و خاموش می کنین؟! این انصاف نیست یه کور با چندتا ناکور گلاویز بشه.

و نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-راستش رو بخواین من اهل مذاکره نیستم. پس بیتره الان بیاین یه چنتا چک بزنم بلکم پس فردا کسی جنازم رو پیدا کرد، پیش خودم شرمنده نشم که چرا نزده مردم.

صدای قدم‌های نرمی را شنید و پس از آن صدای کوبیدن در آمد.

-خوب هفت نفر به یه نفر؟! یه پیشنهاد بدم، دو تایی دیگتونم همراه رفیقتون بره. می دونین... دنیا دار مکافات. تو این زمین درندشت یهو گم میشه حالا بیا و درستش کن، نظرتون؟

ناگهان صدای پق کسی را شنید که همان زمان خفه شد. اسی با شنیدن این صدا که مطمئن بود، صدای خنده‌ی نصف و نیمه‌ای است، نیشش شل شد و گفت:

-ادامشم برو خب. نباید خندیدن و جلوش گرفت.

چند دقیقه‌ای گذشت نه صدای قدمی می آمد، نه حرکتی انجام می شد و نه هیچ! اسی کم کم حوصله‌اش سر رفت. با خود فکر می کرد که چرا نمی آیند و او را نمی کشند.

-حالا که بنده از شانس گندم شب کورم و چیزی نمی بینم! اجازه بدین یه وصیتی بکنم که اگه مایل بودین، انجامش بدین. البته قبل از وصیت، حالا که برق‌ها رفته و من کسی رو نمی بینم بهتره به چندتا از گناهام اعتراف بکنم.

همان موقع برق آمد، حرف در دهان اسی ماسید. گویی دنیا را به اسی داده باشند! سرش را بلند کرد و خواست آن هفت پیکر را روئیت کند که ضربه‌ای سخت بر پس کله‌اش خورد. از ستون کنده شد و با سر به زمین فرو آمد.



- کثافتِ عو*ضی!

اسی هنوز به هوش بود. با شنیدن این ناسزا عصبی شد و به کمک دستانش از روی زمین بلند شد.

به پشت سرش چرخید و انگشتش را به نشانه تهدید گرفت:

-فردا خدا یقتون رو گرفت که چرا یه بنده خدایی رو ناکار کردین، شونه بالا نندازین و پز این و ندین که یه پیرمرد شب‌کور رو با سه

تا رفیقش به اون دنیا پرت کردین. فکر نکنین عظمتی داره‌ها، نه! جهنم اصلی‌ترین خونه‌تون. ...

و چشمانش را که از ضربه پس سرش درد می‌کرد، به زور باز کرد و به جن روبه‌رویش خیره شد. چشمان بزرگ خشمگین و ابروهای

درهم کشیده، قابل توجه‌ترین چیزهای بودند که اسی در یک لحظه دید.

-شما... شما؟!!

و فوری چشمانش را که به زور درد داشت او را از کار می‌انداخت بست و آهسته گفت:

-باورم نمیشه که چندتا... چندتا عجوزه زشت. ...

تلوتلو خورد و روی زانویش افتاد. دستان پینه‌بسته‌اش را به پشت سر خود قلاب کرد و سرش را پایین انداخت. اگر خانمی در این

لحظه او را با این وضعیت می‌دید، به زور بلندش می‌کرد و برای عقد محضری می‌بردش. در این لحظه آن قدر بر شاه‌زادگان قصه‌های

بانوان شباهت یافته بود که قابل هضم نبود.

ریش سپید و موی سیاه، چشمان بسته و ابروهای پر پشت، هیكلی درشت و خود ساخته، شانه‌ای چهارشانه هر کسی این همه

جذابیت ناگهانی را می‌دید از خوشحالی غش می‌کرد.

اما متأسفانه باید گفت که این جذابیت ناگهانی، یک‌باره با صورت به زمین فرو رفت و دیگر خبری از آن تصویر که جان می‌داد برای

عکس گرفتن، نبود.



اولین نفری که چشم به جهان گشود، شهریار چشم رنگی بود که آقا اسی به آن «چشم سفید» می گفت!

زیرا گاهی اوقات آن قدر رنگ روشن آبی اش، به سفیدی می گرایید که حتی جن و پری هم از آن خوف داشتند. زمانی که دید توسط نوار چسب پهنی به دوستان بی هوشش، چسبیده است تصمیم بدان گرفت به جای آن که وقتش را هدر دهد و به علافی بگذراند، کمی استراحت کند. پس خوابید!

تقریباً نیم ساعت بعد، این علائدین بود که خشمگین چشمانش را باز کرد. کل بدنش، پیشانی، فرق و پس سرش آن قدر درد می کردند که دیگر طاقت باز گذاشتن چشمانش را نداشت. او نیز همچون شهریار وقتی دید که حتی با تلاش زیاد هم نمی تواند نوار چسب را از دور خود باز کند، گرفت و خوابید.

لحظه ای احساس کردم که آن ها اینجا را با خوابگاه اشتباه گرفته اند! مگر می شد آدمی بعد از آن که دریابند به آنها حمله شده و به قصد کشت زدن شان، سپس بی هوش آنها را به یکدیگر بستند و معلوم نیست قرار است با آنها چکار بکنند، بخوابند؟ بهتر است پاسخ را همین ابتدا، مختصر و مفید بدهم که ذهن تان درگیر نشود. این چهارتن آن قدر در این موقعیت ها، حتی سخت تر از این که هست، قرار گرفته بودند که دیگر برایشان عادی شده بود. حال چه به دست از ما بهتران دستگیر شده باشند و چه به دست هم نوعان خود، بالاخره آزاد می شدند و این نیز به تاریخ زندگی شان می پیوست!

بار دیگر، پس از سه ربع ساعت این بار آقا اسی بود که با اخم، چشمانش را باز می کرد. روی پیشانی و کنار گوشه های چشمانش چین های درشت و ریزی افتاده بود که نشان می داد بسیار درد دارد.

متوجه شد که نمی تواند تکان بخورد. دستانش به پشت بسته شده بود و گویی آن قدر محکم بسته شده بود که خونش در دستانش جمع شده و بی حس شده بودند. کمی هیكلش را به این سو و آن سو کشید. وقتی بیشتر دقت کرد، توانست بفهمد که او را به کمک نوار چسب پهنی به دوستانش بسته اند. کمی هم از خود بی رحمی نشان داده اند و طناب کلفت آبی رنگی را که این مردان به عنوان زنجیر یدک کش استفاده می کنند از روی نوار چسب به دورشان بسته اند.

به نفس نفس افتاد. چشمان بی حال نیمه بازش به دلیل ضربه ای که پشت سرش خورده بود در هر تکان آن قدر درد می کرد که می ترسید به سویی نگاه کند.



بعد از آن که کمی به خود آمد و از تقلا دست کشید، سرش را آهسته و با اخم بالا برد.

چشمانش را ریز کرده بود و با دیده‌گان تارش به هیکلی ریز و پوشیده که مقابلش ایستاده بود، خیره شد.

وقتی دید چیزی از آن متوجه نمی‌شود، چشمانش را بست و سرش را تکان داد. بار دیگر امتحان کرد و به آن جسم، چشم دوخت.

دید که آن جسم شروع به تکان خوردن کرد، جلوتر آمد و مقابلش ایستاد. در تمام لحظات آقا اسی با چشمان متعجب و نیمه باز آن جسم را زیر نظر داشت. وقتی که مقابلش ایستاد، سرش را پایین انداخت. نمی‌توانست سرش را از درد بلند کند. با این حال حس کرد، ناخن‌های دراز دستی به چانه‌اش فرو رفت و سرش را بالا آورد. آن قدر محکم و پر شدت این کار را کرد که آه از دهان اسی برخاست

-اگه خواستین دستامون رو باز کنین، بی‌خطریم!

هنوز چشمانش بسته بود. از سر کنجکاو، چشمان سیاه متضاد با ریش سپیدش را باز کرد و همان که چشمان درشت آرایش شده و ابروهای مداد کشیده در هم را دید، دوزاری‌اش افتاد که ای دل غافل! او همانی‌ست که به او فحش داده بود.

-دستت و از صورتم بکشون کنار!

وقتی دید بی‌توجه به حرفش، هنوز به او خیره شده، عصبی اما آرام گفت:

-ناخونای صاب‌مردت داره میره تو گوشت و استخونم نامرد.

بعد از چند لحظه دست کنار رفت و اسی آرام و راحت بار دیگر سرش را پایین انداخت و منتظر ماند تا درد سرش کمتر شود.

در همان لحظات بود که صدای قدم‌های کوچک و پرترق و توروقی را شنید، گویی به سمت آنها می‌آمدند.

صدای نازک و پرنازی را که گویی آن دختر خشن را مخاطب قرار داده بود، شنید.

-به هوش نیومدن شیرین؟

-چرا! اون وسطی به هوش اومد، بلبل زبونیم کرد. دستاش رو بستم.



-خدا به خیر بگذرونه! شیرین شبیه این پلیس‌های خارجی شدی‌ها! چقدرم گفتم رمان‌های چرت و پرت نخون؟! آخه چرا دستاشون رو بستی؟

صاحب این حرف، نوایی داشت آرام و دلپذیر. آقا اسی وقتی صوت دلنشین آن فرد را شنید، ناخودآگاه لبانش بر تبسمی باز شد؛ اما یک‌باره آن صدای خشن و عصبی رشته لبخندش را پاره کرده و جایش را با اخمی بزرگ، جایگزین کرد.

-چه ربطی به رمان داره آخه؟! تو هم یه چیزی میگی‌ها. بعدشم فقط دست اون گنده رو که به هوش اومده بستم.

-برای چی بستی؟

-مینا نمی‌بینی؟! با این سوالات عصبیم می‌کنی. قیافه‌ش رو ببین. اون زخم‌های روی صورتش رو ببین! معلوم نیست تا حالا چند نفر رو کشته.

دوباره آن نوای موسیقی مانند در گوش اسی پیچید:

-به خودت بیا شیرین، آخه این چه حرفی که می‌زنی؟ تو چرا همیشه بی‌فکر حرف می‌زنی و عمل می‌کنی؟! الان اگه یکیم قیافه تو رو می‌دید، فکر می‌کرد سرپرست یکی از اون گروه‌های خلافکاری. حداقل دستش رو باز کن. مو و ریشش رو ببین! مگه نمی‌بینی سفیدن؟! می‌دونی چند سالشه؟! حتی اگه دزد و قاتل هم باشه، باید با احترام باهاش رفتار کنی.

همان موقع اسی لبخندی زد و بلند گفت:

-دستت درست... از ندیم قدیم گفتن، بایستی اونایی که می‌دونن به بعضی‌ها که نمی‌دونن یاد بدن.

سرش را بلند کرد. دیگر می‌توانست بهتر از قبل ببیند. در مقابل آن چهار دختر شیک پوش آرایش کرده ایستاده بودند. ناگهان، یکی از آن‌ها که معلوم نبود مینا است یا شیرین یا هیچ‌کدام، جلوی اسی ایستاد و روبه‌رویش روی زانو نشست.

-می‌خوای چی کار کنی؟



آن دختر که لبخندی روی لبانش داشت، دستی به ریش خاکستری اسی کشید و در پاسخ دوستش گفت:

-می‌خوام ببینم دکولوره کرده یا طبیعیه. لامصب رنگش خیلی خوشگله!

اسی نیشش به خندیدن باز شد. زمزمه‌وار به دختر روبه‌رویی‌اش گفت:

-رنگه دیگه! از شوما مو خوش رنگ، بعیده که نتونی تشخیص بدی.

و ابروهایش را بالا انداخت. در ادامه چشمکی زد و گفت:

-بیا دستام و باز کن عمو ببینه، آفرین گل دخدر! باز کنی بهت می‌گم چه رنگی زدم‌ها.

دختر اخمی کرد و فوری از جایش بلند شد. آقا اسی پرعظت و پراخترام، طوری با آن سیلی محکمی که بر روی صورت او کوفت خار و ذلیل شد که درد سرش از بیخ کنده شده و حتی سوزش گونه‌اش را هم به فراموشی سپرد. نکته اصلی و چیزی که ذهن او را درگیر کرد این بود، مگر به او چه گفته بود؟!

صورت آقا اسی به سمت راست متمایل شده بود. او دقیقا سمتی را مورد اصابت دستش قرار داده بود که چند روز پیش، تکه‌ای از شیشه لوستر شکسته را از آن در آورده بودند. شیرین سمت دوستش آمد و عصبی به صورت خونین آقا اسی نگاه کرد. آن چند نفر دیگر هم، هراسان خود را رساندند.

شیرین همان‌طور که موی کوتاه آقا اسی را به زور به دست گرفته بود، سرش را بلند کرد و رو به دوستش گفت:

-چی شد مهتا؟ این مرتیکه عوضی چی بهت گفت؟

آقا اسی تازه به خودش آمد. درد گونه‌اش چیزی نبود که او را از پا در آورد، در عوض چیزی برنده‌تری او را هدف گرفته و آزارش می‌داد. این که دختری قلدر و نامحرم به او بدون آن که شرعیات و حیا را در نظر بگیرد، راحت با او تماس حسی برقرار می‌کند! دخترکی سوسول، سیلی روانه صورتش می‌کند، دست و پایش را می‌بندند و او را دزد می‌نامند.



با این افکار در باطن طوری می‌شکند که پودرش در هوا پخش شده و از دید ناپدید می‌شود. می‌گویند اگر مردی در حین شکست، پیروزمندانه بخندند، به منظور آن است که تازه نبرد را شروع کرده باشد.

آقا اسی لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. خون ریخته‌شده از گونه‌ی بخیه خورده‌اش همچون آب شیر باز شده، روی صورتش روان می‌شود. یک سوی صورتش را خونین و ریش سپیدش را به رنگ سرخ در می‌آورد.

با این حال، منتظر آن بود که بفهمد او چه حرفی به آن دختر زده بود که او نیز در جوابش سیلی تقدیمش کرد؟!

دختر بعد از بالا آوردن جان دوستانش، با ترسی مصنوعی و لحنی لرزان گفت:

اون، اون به من گفت. ...

چی گفت؟ یاالله بگو. ...

گویی به دنبال حرفی بود که برای ادامه‌اش بزند.

-خب بگو چی گفتم که خودمم بفهمم. مینا خانم کدومتونه؟! حالا هرکی باشه... شما که به همه چی آگاهی بگو ببینم، اینکه من به ایشون بگم بیا دستام رو باز کن حرف بدیه که به من چک زد؟

شیرین، موی آقا اسی را رها کرد و کنار رفت.

در همین حین، کم‌کم گوسفند هم چشمان کوچک درشت‌اش را باز کرد و نالید:

-آقا اسی؟ تو خونه که نمی‌ذاری بخوابیم. حداقل یه این‌جا رو بیخیال شو دیگه!

اسی منتظر این‌که بداند مینا کدامشان است و قرار است حق را چه‌گونه از باطل تشخیص دهد نماند. حرصی گوسفند را مخاطب

فریادش قرار داد و آن دو نفر دیگر را هم از خواب سنگینشان بیدار کرد:

-به‌به! خوشگل آقا! لحاف تشک آوردم خدمتون. گله نکن من خیرت رو می‌خوام.



شهریار از گیجی در آمد و میان حرف آقا اسی پرید:

-چی چی شده آقیسی؟ تو چرا این ریختی شدی؟ ترکش خورده به جمالت؟

و متعجب چشمان وحشت زده اش را به آن چند دختر می دوزد. شاید غیر ارادی می بود؛ اما نیش باز شده و حرفی که به دختران زد، بوی خوشی را به مشام زندان بانان نرساند:

-آقیسی، اینا رو دیدی؟ چه پاناسونیک*ی ان!

آقا اسی که می توانست نیمرخ شهریار را ببیند، دید که آب دهانش چه طور به راه افتاده. زمزمه وار گفت:

-چشمهات رو بقاپ بی ناموس. این طور که تو داری دیدشون می زنی، فرکشون به یقین تبدیل میشه که ما مرتیکه های عو*ضی آش و لاشیم.

شهریار از این لحن عصبانی و آرام آقا اسی یکه خورد. نیمرخ خونین اسی را شهریار می توانست ببیند. این تصویر خوفناک اثری بخشیده بود بر حرفش تا شهریار فوراً از آن اطاعت کند.

-گوسفند؟! هی گوسفند با توئم.

وقتی جوابی نشنید، آهی کشید. این هم از یاران و مدافعان خوش غیرتش.

تکان تکان خو*ردن رفیق دیگرش را در کنارش احساس کرد و این بار خوشحال گفت:

-علائدین، پاشو پسر. یا علی بگو زنجیر پاره کن بلکه نجات یافتیم!

علائدین چه خواب باشد، چه بیدار! چه منگ به نظر برسد، چه تیزهوش! آن قدر خوب می گیرد که حتی می تواند سخت ترین رمزیات را هم بشکند و به پیغام برسد. صدای بور و کلفتش در آمد:



-آقا اسی، این زنجیر نیست، نوار چسبه! یه طناب دیگه هم برا محکم کاری بستن. نمی دونم کدوم نامردای بی خدایی این کار و کردن. بی دلیل و منطق ریختن سرمون که چی؟!

آقا اسی اندیشید که به طور حتم، آن قدری که نوار چسب چند دور پیچ خورده شده ضخامت دارد و محکم است، زنجیر چند کیلویی درشت بافت آن طور نیست. با این حال در جواب علائدین گفت:

-به ولای علی قسم، که منم از موضوع خبر ندارم. اون از گوسفند این از شهریار. علائدین تو یه کاری بکن.

در این لحظه صدای دلنشین خوش آوازی را شنید که وقتی برای اولین بار شنید، لبخند به لبش آمد؛ اما اکنون دیگر رمقی نبود که لبخند بزند.

-اون طور که فهمیدم، اسم شما آقا اسی!

اسی سرش را با اخم سوی او چرخاند و گفت:

-برای من اوف داره که یه زن اسم نصفیم و بگه. بهتره بگی آقا اسحاق.

لبخند دلنشین و زیبایی را دید که بر صورتی پری مانند و رویایی نشسته بود. از این همه زیبایی تنها تعجبی مختصر کرد آقا اسحاق
ما!

«پاناسونیک: دختر ناز و خوش اندام»

اسحاق گفت:

-حتماً شما هم مینا خانومی... نه؟!



دخترک زیباروی، سری تکان می‌دهد و حرف او را تایید می‌کند. به پشت سرش می‌چرخد و دوستانش را می‌بیند که به یک‌دیگر بحث می‌کنند و حواسشان به او نیست. به سمت اسحاق می‌چرخد و ناراحت می‌گوید:

-آقا اسحاق! میشه بگین برای چی اومدین توی این خونه و قصد داشتین لوستر رو باز کنین؟

مینا روبه‌روی اسحاق نشسته بود و شهریار و علائدین، نمی‌توانستند صورت او را ببینند؛ اما گوش‌هایشان را تیز کرده بودند و گفت و گوی میانشان را با دقت می‌شنیدند. اسحاق گفت:

-والله ما آگهی زده بودیم برای خرید لوستر واسه‌ی مسجد، آخریا یکی به گوشی اسماعیل پیغام داد که آقا ما می‌خوایم لوستر خونه‌مون برفوشیم و فلان. ما هم گفتیم هستیم آدرس بده، الان می‌ریزیم اون‌جا. قضیه همینه، و الا من نه دزدم، نه قاتل! اون قدری مال حلال دارم که زور نزنم مال حرام و قاطیش کنم. این سه نفرم که شما داری می‌بینی، رفقای خوش مرام منن.

مینا لبخندی شیرین می‌زند و می‌گوید:

-خب حالا آقا اسحاق یادتون اون‌ی که می‌خواست لوستر و به شما بفروشه کی بود؟ اسم و فامیلی ازش دارین؟

اسحاق فوری جواب داد:

-گفت نوردرخشان، بعدشم که آدرس این‌جا رو داد. خدا شاهده اگه الان گوشی اسماعیل پیشم بود نشونت می‌دادم دخترم.

بار دیگر لبخندی روی لبان مینا می‌نشیند؛ اما این بار نه از روی صداقتی که در گفتار آقا اسحاق پیدا بود، بلکه به خاطر آن کلمه‌ی زیبا و دلنشینی بود که از لبان خونین آقا اسحاق خارج شده بود. «دخترم»

مینا گفت:

-نوردرخشان، صاحب این خونه‌ست. پس شما دزد نیستین. خیالم راحت شد! از طرف دوستانم معذرت می‌خوام. زیاد تحت‌تاثیر فیلما قرار گرفتن.



آهسته و با وقار می‌خندد از جلوی آقا اسحاق، بلند می‌شود و سوی دوستانش می‌رود.

- آقا اسی! جان هر کی دوس داری ریخت و قیافه این شیرین مَلَس و برام جز به جز توصیف کن.

ابروهای اسی از حرفی که علائدین زد بالا پرید.

اسحاق: جانم!؟

- آقا اسی تو رو خدا! احساس می‌کنم خاطرخواهش شدم.

اسحاق خنده‌اش را قورت می‌دهد و با لحنی که خنده تویش موج می‌زند می‌گوید:

- آخه لامصب تو که اصلاً طرف و ندیدی، خاطرخواه چیش شدی؟

علائدین: آخ نگو آقا اسی... چه صدایی داشت.

آقا اسی بلند خندید که سوزش گونه‌اش از ادامه خنده وا داشت. با این حال، ادامه را آهسته خندید و به سوی علائدین چرخید و گفت:

- ای بسوزه پدر عشق عاشقی! ولی بی‌عرضه حداقل یکی دو روز و باهات سر کن بعد دلت بریزه! الله و کالتی روت میشه به کسی

بگی صدات رو شنیدم، دل رو صفر به دو به نفعش باختیم؟

علائدین نفسی سخت کشید و احساسی گفت:

- مگه نشیدی، مجنونم عاشق صدای لیلی شده؟ می‌گن ریخت لیلی از یه زاویه شبیه هویج بود.

اسحاق خنده کوتاهی کرد و به خود تکانی داد و گفت:

- حالا خوبه شانس آوردی قیافه رو داره.

در این لحظه، شهریار می‌گوید:



-آقا اسی! کلی زور زدم، دیدم که اینا چهار تا دخترن.

اسحاق: !! الکی نگی؟

شهریار: آقا اسی الان وقت مسخره بازی نیست، جان عزیزت کوتاه بیا. یه دلشوره مثل خوره افتاده به جون و تنم. اون چهارتای دیگه کوشن؟

اسحاق خندید و گفت:

-من که به دستشون چک و لگدی شدم. این تیر ترکشی که میگی، همون سیلی که صورتم نوش جون کرد. بخیم پاره شد خون مث چی ریخت بیرون.

علائدین گفت:

-من که مخم قر و قاط زد. حالیم نشده که چی به چیه!

اسحاق: علائدین تو دیگه چرا؟ این چهار تا دختری که می بینی زندون بان مان. به جز اون وسطی که داره باهاشون حرف می زنه. چقدر دخدر خوبی بود!

علائدین: آقا اسی، من بهش چش دارما!

اسحاق: غلط کردی! مگه خودت ناموس نداری؟! منم بهش نظر بدی ندارم. گوسفند اون هم سن دختر نداشتم.

شهریار موضوع را تغییر مسیر داد:

-چرا زندان بان؟

اسحاق به سوی او چرخید و گفت:



-مگه نمی بینی؟ دستامون رو که بستن. دیدن یه طنابی اضافه اون گوشه افتاده، دست همت بستن. مشت کردن تو دهنمون از رو سیم خار دار کشیدن. بعدشم که زدن لهم کردن. من که دیگه ریشم و نمی زنم. احساس می کنم جای ناخن اون وحشیه روی چونه ام می مونه. برام اوف داره.

علائدین عصبی و آهسته می گوید:

-چه گیری افتادیم! این یکی بستن با اون یکیا فرق داره.

-چه فرقی داره؟! فوقش این که دست من بسته اس دست شما باز. ...

و با چشمان گشاد شده نالید:

-ما چه قدر اسکلیم.

و زمزمه می کند:

-شما دستاتون بازه و صداتون در نمیاد؟ ای... استغفرالله. یه زوری بزنین چسبه رو باز کنین. طنابه آسون از زیرش در می ریم.

علائدین خندید و شروع کرد به کشیدن چسب. در این حال، اسحاق به زور گفت:

-داری چیکار می کنی؟ جونم داره از نایم بیرون میاد! چسب و نکش الاناست که دو پاره بشم.

-بر اموات علاء! حس می کنم روده م چسبیده به کمرم. به خدا دارم حسش می کنم.

لبخند بر روی ل**ب هر سه تایشان نمایان بود و اگر اجازه داشتند، قهقهه ی نعره مانند خودشان را از سر می دادند.

-فعالاً کاری نکنین. دارن میان سمت ما. چرت و پرت نگین، شُرور هم نبافین!

صدای آن دختره خشن، همچون مته ذهن شه‌ریار را سوراخ کرد:



-دست و پاهاتون رو باز می‌کنم. کاری کنین که عصبی بشم، بازم پس سری نوش جان می‌کنین.

اسحاق: کدوم دست و پا؟ دست که فقط مال من رو زحمتش کشیدی... پاهای درازمونم فعلاً صد و شصت درجه‌ای بازن. اینی که ما رو به هم بستی نمی‌دونم ایده کدومتون بود؛ ولی حس می‌کنم فیلم اضافی نگاه کردین، آدم که تو هر چیزی نبایستی افراط کنه دخدرای گل.

شیرین عصبی شد و داد زد:

-بیا مینا! باید از خدائونم باشه؛ اما این قدر رو دارن که دارن بلبل زبونیم می‌کنن، همین که بسته باشن بهتره. از اینا هرکاری بر میاد.

شهریار زمزمه کرد:

-آقا اسی تو که گند زدی!

علائدین: شهریار، فعلاً شما دوتا حرف نزنین. ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

اینبار علائدین سخن گفت:

-نباید که بخاطر حرف یه پیرمرد عصبی شد! به نظر روشن فکر میاین. حاضرم روم چاقو بکشین؛ ولی این پیر مرد رو باز کنین بره. نرفت هم اشکالی نداره؛ ولی بازش کنین. کلی درد و مرض تو جونشه، این طناب و چسب رو دلش سنگینی می‌کنن.

اسحاق با چشمان بیرون زده به تمامی این حرف‌هایی که از زبان علائدین بیرون آمد، فکر کرد.

با خود گفت:



-راست میگه ها! الان زانو هام درد گرفتن گمونم رماتیسم دارم. چهار تا دیسکم دارم که مطمئن با اون شیرجه‌ای که نردبون پرتم کرد، دوتاش ترکیده. سرمم که داره می‌ترکه، چشمم نمی‌تونم باز کنم. این چسبم که علائدین کشید، هرچی تو معدم بود کم مونده بالا بیاد... پس حرف حقی زده دیگه. عصبی نشو اسحاق!

شیرین از رفتن ایستاد. به سوی علائدین رفت و گویی که دارد ذهنش را می‌خواند به چشمانش خیره شد. علائدین شرم کرد و سرش را پایین انداخت. همان لحظه شیرین گفت:

-بازتون می‌کنم. به شرط این که این پیری که میگی زر نزنه.

-مطمئن باش، هیچ حرفی نمی‌زنه.

شیرین جنبید. طناب آبی رنگ کلفتی که بسته بود را باز کرد. با قیچی که دوستش به او داد، چسب را به هر زحمتی که بود برید. این بار تلاش آن چهار مرد به نتیجه رسید و آزاد شدند. البته آقای گوسفند هنوز خواب بودند.

شهریار گفت:

-خب... ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم!

شیرین ابرو بالا انداخت و گفت:

-کجا؟! فعلاً که مهمون مایین تا وقتی که صاحب این خونه خودش بیاد. مینا می‌گفت که شماها اجازه باز کردن لوستر رو داشتین. هر چه قدر بهش زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده؛ اما بالاخره که میاد.

علائدین هی *کل گول پیکرش را از روی زمین بلند کرد که همان لحظه گوسفند خواب‌آلود با سر خورد به زمین، شکر خدا از خواب پرید.

وقتی دید می‌تواند دست و تنش را تکان دهد، خوشحال از جایش بلند شد و آن چهار دختر را روبه‌رویش دید. با دهانی باز گفت:



-چقدر خوشگلن!

چشمان هر هفت نفرشان با شدت بیرون زد! شهریار لبخندی تصنعی زد و از جایش بلند شد و گفت:

-باز که داری گیج می زنی گوسفند! فعلاً بشین تا دندت بیوفته تو جاش.

و او را روی زمین نشانده؛ اما گوسفند ول کن نبود.

-خب مگه دارم دروغ میگم؟! تو محل ما دختر به این خوشگلی دیده بودین؟! همشون ترشیده.

اسحاق که همچنان روی زمین نشسته بود غرید:

-کجای اینا خوشگله؟ صد رحمت به همون ترشیده های خودمون... شبیه عیال شمرن!

گوسفند بار دیگر گند زد:

-آق ایسی؟ وجدانی چه طور دلت میاد؟ به این نازی و جی... ..

علائدین به سویش یورش برد و دهانش را بست. شیرین که از این نمایش خوشش آمده بود، پوزخندی زد رو به اسحاق گفت:

-ننت به قربونت بره پیغمبر! نه این که خودت خیلی به معصوما شباهت داری!

اسحاق نتوانست حرفی نزند. با نیش بازی گفت:

-از من معصوم تر دیدی تا حالا عجوزه؟ خدایا توبه! حاضرم تریلی از روم رد بشه؛ ولی ریخت یکی مثل تو رو نبینم.

و این گونه شد که زبان سرخ اسحاق، تن سبزش را بست به ستون خانه!

درحالی که او را با همان طناب آبی رنگ به ستون بسته بودند، دو تن دیگر بین آنها نشسته بودند به جز شهریار که اخم هایش در هم

رفته و نیم خیز روی مبل نشسته بود، گل می گفتند و گل می شنیدند.



علائدین طوری مینا را قورت می‌داد که حتی نگاه‌های خیره و عصبی شیرین بر روی خود را به کتفش هم حساب نمی‌کرد. وانگهی وقتی دید رئیس به ستون بسته شده‌اش دارد او را همچون شکار خویش نگاه می‌کند، رنگ به رویش نماند و دیگر حتی سوی مینا نچرخید.

شاید باورش برایتان سخت باشد؛ اما آن دو مرد که دوستان اسحاق بودند بدون توجه به او، روی مبل‌های راحتی درون تالار روبه‌روی خانم‌ها نشستند و از هر دری صحبت می‌کردند. اسحاق لحظه‌ای فکر کرد اگر دستانش باز بود به طور حتم، هر هفت نفرشان را قتل‌عام می‌کرد. حتی آن مینا خانم گل دختر که برای خود اسحاق هم از راه نرسیده، شخصی بود ارزشمند.

با این حال چه باید کرد؟! دستانش از پشت بسته و هیكلش نیز به واسطه همان طناب آبی یدک‌کشی به ستون سفید ساده‌ی وسط تالار، بسته شده بود.

هر از گاهی مینا با ناراحتی و غم به سوی او نگاه می‌کرد؛ اما شیرین دیگر چشم از او بر نمی‌داشت. با دقت به او خیره شده بود و به گمان که دنبال چیزی در ظاهر او بود تا به باطنش راهی شود. شهریار از جایش بلند شد از شدت عصبانیت در حال آتش گرفتن بود. به اسحاق که نای حرف زدن نداشت و سرش رو سی*نه‌اش خم شده بود، خیره شد.

اسحاق را ایستاده بسته بودند. پاهایش سست شده بود و اگر طناب به آن سفتی بسته نشده بود، با صورت پخش زمین میشد. درد صورتش امانش را بریده بود. از این رو، سی*نه‌اش هم با خس‌خسی که به راه انداخته بود، باعث آزار و اذیت خودش بود. گاهی سرفه‌هایی از ته دل و جان سر می‌داد و خود را مدتی از درد سی*نه‌اش به امان می‌سپرد.

این همان تصویر قابل عکس‌برداری بود که قبل از این که بسته شود، چند ساعت پیش پدید آمده بود. فاصله او و ستونش از حال پذیرایی فاصله‌چندانی نداشت، پس هرچه که می‌گفتند را می‌شنید.

شنید که شیرین می‌پرسد:

-این مرد چند سالشه؟

و به اسحاق که گوش‌هایش را تیز کرده بود و منتظر پاسخی از جانب دوستانش بود، اشاره کرد.

شهریار با حرص پاسخ می‌دهد:



-سن آقایون رو که نباید پرسید!

همان لحظه گوسفند به وظیفه و تکلیف الهی خود عمل کرد:

-سی و چهار سالشه.

اسحاق نالید:

-گندت بزبن، سی و سه... .

معلوم نیست چرا او نیز همچون خانمها روی سنش حساسیت نشان می‌دهد؛ اما با ریخت و قیافه‌ای که برا خود درست کرده بود، مثل چهل ساله‌ها می‌مانست.

کسی صدای او را نشنیده بود. با این حال مینا با تعجب پرسید:

-فقط سی و چهار سالشه؟! پس چرا به این روز افتاده؟

علائدین چشمانش را خیره چشمان کنجکاو مینا کرد. همان‌طور هم جواب داد:

-آقا اسی کمتر از ایوب درد نکشیده. این قدره که... .

-علائدین؟!!

علائدین به خود آمد. از یادش رفته بود که نباید هر چیزی را هر جا گفت. با فریادی که اسحاق کشید، شرمنده به سویش چرخید و همچنان که شرمندگی از چشمانش می‌بارید گفت:

-ببخشید.

سرش را پایین انداخت. علائدین پی به این برده بود که چقدر، نسبت به بسته شدن اسحاق بی‌اعتنا است؛ اما دلیلش را نمی‌دانست. گوسفند که در رویا سیر می‌کرد، لقب دیگری که برای او گذاشته بودند به زبان ادبی «رها از دنیا» بود. آن قدر بیخیال سیر می‌کرد که



گاهی خودش نیز از این همه راحتی‌اش در هر موقعیت، حرصش در می‌آمد؛ اما هنوز دلشوره شهریار سر جایش بود. بدخلق هنوز به اسحاق خیره شده بود. با فریادی که از آقا اسی شنید از جایش پرید و به علائدین خطا کار نگاه کرد. با این حال، بار دیگر صدای اسحاق او را به خود آورد:

-واسه‌ی چی من رو بستین؟ نسلتون رو منقرض کردم یا مالتون رو گرفتم؟!

شیرین هنوز به او خیره بود. آهسته گفت:

-همه دزدا رو می‌بندن خب!

شهریار عصبی به سوی شیرین رفت و پاسخ داد:

-حالا هی هرچی بهت هیچی نمی‌گیم مراعات زن بودنتون و می‌کنیم خیال ورت نداره ها! صبر داریم عین هو چی... اما دیگه به اینجام رسیده. لوستر به کمرتون بزنه ایشالله.

در ادامه رو به گوسفند داد زد:

-تو! هی آشغال کله، پاشو گمشو وانت و روشن کن!

و به علائدین ناراحت رو کرد و با تمسخر گفت:

-برو آقا اسی رو نجات بده پهلوون. می‌ترسم از این همه ناراحتی بابت بستن اسی به ستون، جیگر سالم برات نمونه.

علائدین تیکه او را دریافت. حق را به او داد. بی حرف از جایش بلند شد و به سوی اسحاق که رویش را از او برگردانده بود، رفت.

شیرین بیکار نشست. فوری از جایش بلند شد و خشمگین گفت:

-پاتون و از اینجا بذارین بیرون به پلیس زنگ می‌زنم. به جرم دزدی نه؛ اما به جرم این که بدون اذن دخول وارد یه خونه شدین

خودش یه جرم محسوب میشه.



شهریار فریادی بر سرش کشید:

-داری ما رو از چی می ترسونی مادر فولادزره*؟ جرات داری بزنی! زنگ بزنی دیگه چرا ایستادی؟ گوسفند تو هم اونجا نوایسا و مثل بز نگاه نکن. راه بیوفت سمت ماشین.

خودش سمت اسحاق دوید و به علائدین کمک کرد تا آن گره کور را به هر سختی هم که شده بود، باز کنند. به گمانم که آمپر چسبانده بود، چشم سفیدش به سرخی گراییده بود و نفس نفس میزد. پوست سفیدش از شدت حرص، چروک شده بود و گوشه چشمش از تیک عصبی می لرزید. همچنان فریاد می کشد:

-خدا شاهده اگه می دونستم قراره بریم پیش چندتا آدم چسان فسان و جوگیر، اصلا پامون رو اینجا نمی داشتیم. من که علم غیب ندارم... قرار بود از کجا فهمم بکشه داستان این که چهارتا دختر ایکبیری زندانیمون کنن؟ لوستر بخوره تو سرتون ارزونی خودتون. نگاه کن تو رو خدا، نگاه کن! ببین چه بلایی سر آقای ما آوردن. پاشو آقا اسحاق. پاشو از این جهنم بی فرم بریم بیرون یه درمونگاهیم شما رو ببریم رو به راه بشین.

همان لحظه گوسفند با دو از بیرون وارد تالار شد و نفس نفس زنان به شهریار که سی*نه اسحاق را ماساژ می داد تا راه نفسش باز شود، گفت:

-یه خانومی اومد ازون سانتال مانتالا، گفتش که شما کی باشی؟ گفتم اومده بودیم برا لوستر؛ ولی دیگه رفع زحمت می کنیم. فوری گفت برین تو، الان خودم میام. بعدشم رفت که ماشین شاسی بلندش رو پارک کنه، الاناست که برسه. شهریار غرید:

-به درک که میاد! چه کارمون داره؟ نکنه می خواد به جرم بی جرمی مثل قرون وسطا بفرستمون زیر شکنجه؟! و آهسته به اسحاق گفت:

-آق اسی می تونی رو پاهات وایسی؟!



و آقا اسی لبخندی زد و گفت:

-این قدرها هم که میگی پیر نیستم پسر... هنوز زور و بازو دارم هم ردیف ژان والژان.

و از جایش بلند شد. علائدین را که سعی داشت زیر ب*غل او را بگیرد پس زد و به شهریار چسبید. آن چهار دختر هم تماشاگران این تئاتر تاثیر پذیر بودند.

گوسفند فوری آمد و آن سوی پهلوی اسحاق را گرفت و چند قدمی را به سوی در رفتند. علائدین آخرین نگاهش را به مینا انداخت و پشت سرشان به راه افتاد.

اسحاق زمزمه کرد:

-شهریار! داداش اگه زحمتی نیست این دستام رو هم باز کن.

شهریار به خود آمد و به پشت سر اسحاق رفت. وقتی دستهای کبود و پر خون اسحاق را دید، عصبانی تر شد. چسب بسته شده را به زور باز کرد و وقتی دستان گرمش، متوجه سردی دستان آقا اسحاق شد رو به شیرین چرخید و گفت:

-آخه تو آدمی؟ وحشی؟ صد رحمت به حیوونا... تو چه موجودی هستی؟ دستای آق اسحاق رو ببین. کبود کبود! د آخه من دیگه چی بگم؟

و دوباره رفت و کنار اسحاق ایستاد و گفت:

-خداحافظ شما. امیدوارم که دیگه چشمم به چشم شما نیوفته.

و در را با یک دست باز کرد. اولین قدمی که به جلو گذاشتند، دختری آرایش زده و شیک پوشی را دیدند که کیف به دست جلوی در ایستاده است.

شهریار چند دقیقه ای او را از نظر گذراند و بعد از آن سرش را پایین انداخت و گفت:



-برین کنار خانم. دیر اومدین، داریم مشرف می شیم. از آشنایی با سربازان بی باکتون خیلی زیاد خرسند شدیم. خوب تعلیمشون دادین.

آن دختر متعجب پرسید:

-کجا دارین می رین؟ مگه برای لوستر نیومده بودین؟ سرباز کجا بود؟

-نه دیگه. بیشتر از این بمونیم دیگه خبری از ما به گوش ننه بابامون نمی رسه. دق مرگ میشن.

«مادر فولاد زره: زشت و بد هی *کل مخاطب: دختران»

دختر شالش را کمی جلو کشید و گفت:

-نه آخه من اصلاً از موضوع خبر ندارم! خریدار بهم پیام داد که اومدین برای لوستر. امروز عروسی برادرم بود. یکم طول کشید پیام و

از اون طرف، ترافیک بود. اصلاً نشد زودتر خودم رو برسونم. لطفاً بهم بگین که موضوع چیه!

این بار اسحاق چشمانش را باز کرد و ملایم گفت:

-خدا داداشتون رو خوشبخت کنه. ان شالله همشه به شادی برین و از شادی بیاین! دیگه اضافه به این زحمت نمی دیم. حتما شما هم

خسته این. بفرمایین داخل قصرتون و استراحت بفرمایین. ما می ریم، بلکه یه لوستر دیگه بچه ها پیدا کرده باشن.

دختر اصرار کرد:

-تو رو خدا بهم بگین. آقا شما چرا این طور شدین؟ از نردبون افتادین؟ بفرمایین تو صحبت بکنیم.

و رو به خانه داد زد:



- شیرین... شیرین!

و با دستانش اسرار به بازگشت مردان کرد. علائدین رفت و روی مبل کناری مینا نشست و دستانش را جلوی صورتش گرفت. شه‌ریار و اسحاق نیز ناچار راه آمده را بازگشتند و سوی مبل‌ها رفتند تا بنشینند. گوسفند جلوتر رفت و کنار علائدین نشست به زمین چشم دوخت. او هنوز منگ خواب بود.

اسحاق ایستاد. در گوش شه‌ریار گفت:

- داداش منو ببر جلوی یه دشوری، حمومی، ظرف‌شویی چیزی... باید سر و دستم رو بشورم.

شه‌ریار تایید کرد رو به مینا گفت:

- روشو بیتون کجاست؟

مینا فوری از جا پرید و گفت که به دنبالش بروند. وارد راه‌رویی شدند و مقابل در چوبی قهوه‌ای رنگی ایستادند. روی آن استیکری بود که نماد دبیلو سی را نشان می‌داد. مینا به آن اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید! آقا اسحاق می‌خوان دست و روشون رو بشورن؟

اسحاق سرش را تکان داد. آن زمان مینا بار دیگر گفت:

- من پرستارم. زخمتون برای این که عفونت نکنه، باید بخیه بشه. به نظرم بختون پاره شده به لطف مهتا. می‌تونم ترمیمش کنم.

شه‌ریار سرش را تکان داد. در را باز کرد و وارد روشویی دوازده متره‌ای شدند. همه چیز مهیا بود. اسحاق را روی صندلی کنار روشویی نشاند، رو به مینا گفت:

- اولش باید یه دستمالی بیاری برای پاک کردن خون اطرافش.



مینا اطاعت کرد. فوری به آشپزخانه رفت و از کشوی اول کابینت امدی‌اف، دستمالی برداشت. آن را مرطوب کرد و دوباره به سوی روشویی دوید.

دستمال خیس را دست شه‌ریار داد و شه‌ریار فوراً شروع به پاک کردن اطراف زخم کرد. صورت و گونه اسحاق پاکیزه شد؛ اما هنوز ریش سفیدش آلوده به خون بود. در همین موقع گفت:

- تو برو شه‌ریار! من خودم بخیم رو می‌بندم. این ریشم می‌شورم، میام. برو ببین این دختره که تازه اومده قراره چه سخنرانی بکنه. راستی اصلاً نذار گوسفند حرف بزنه.

شه‌ریار بی هیچ حرفی سرش را تکان داد و از روشویی بیرون رفت. اسحاق از جایش بلند شد و مقابل روشویی ایستاد.

سرش را پایین انداخت و دستانش را محکم به سینک روشویی گرفت. چشمانش را باز و بسته کرد، نفسی عمیق کشید.

پس از آن خود را در آینه دید. اطراف زخم به کبودی می‌زد و کمی باد کرده بود. ریشش کاملاً سرخ شده بود و روی سی‌*نه‌ی ستمبرش، خون قرمز پیراهن سبزش را نقاشی کرده بود. لبخندی زد و سرش را تکان داد. ناگه چشمش به مینا افتاد که اشک در چشمانش جمع شده بود و او را زیر نظر داشت.

- چی شده بابا جان؟! چرا نمی‌ری بشینی پیش دوستات؟ راستی تو خداوکیلی دکتری؟ از قد و قامت ریزت بعیده جوجو!

لبخندی می‌زند و شیر آب را باز می‌کند. انگار منتظر هیچ پاسخی از جانب مینا نبود. دستش را پر آب کرد و ریشش را از خون پاک کرد. زمان زیادی کشید که ریشش کاملاً از خون پاک شود؛ اما رنگی که با خود آورده و روی ریش سفیدش اثر گذاشته بود، به صورتی ملبیح مایل بود.

هنوز مینا آنجا بود. اسحاق سرش را زیر شیر آب گرفت، موها و گردنش را شست. پیراهنش را از تن بیرون آورد و رنگ خون روی بدنش را شست.

دستانش را زیر آب داغ گرفت و کمی مالش داد تا خون یک‌جا جمع شده، دوباره شروع به گردش در رگش کنند. کارش که تمام شد، پیراهنش را شست و چند دوری پیچاند تا آبش بچکد. دوباره همان را پوشید و تر و تمیز روبه‌روی مینا ایستاد.



لبخندی زد و گفت:

-یه نخ و سوزن میاری بی زحمت؟ نه نیار! منم باید دنبالت بیام، بریم آشپزخونه سوزن و باید ضدعفونی کنم با اجاق گازتون.

مینا اخم شیرینی کرد و گفت:

-خیر! این بخیه زدن اصلا و ابداً درست نیست. همین جا بشینین، من برم وسایل مورد نیاز رو بیارم. هشت تا دکتر مملکت تو یه خونه،

بعد شما می خوای به روش سنتی بخیه بزنی؟ نه؟

و فوری رفت تا هر چیز لازم را تهیه کند.

-آخ! حس می کنم کردی تو چشم... مگه اون چیز بی حسی رو نزدی؟! پس چرا حس لامسم بیشتر از قبل کار می کنه؟! ای تو
روح کیوان! دختر من که گفتم بده خودم بدوزمش. ریا نشه جد اندر جد نسل نم خیاط بودن، این یه ذره دوخت و دوز که اندازه یه
نخود وقت می خواست. سه ساعته داری اون جا چیکار می کنی؟! فقط یه بخیست گل دختر! ریز دوزی که نمی کنی؟! نه؟

مینا کلافه از غرغره های اسحاق، دست از کار کشید و گفت:

-ای بابا! آقا اسحاق، یه ذره دیگه هم تحمل کنین خب. چقدر غر می زنین! این کار ظرافت می خواد که من دارم. حالا می ذارین کارم
رو بکنم؟

و پرسشگرانه به چشمان نیمه باز اسحاق، چشم دوخت. اسحاق نیشش را باز کرد و گفت:

-بدوز، ای بابا بدوز! تو که بدتر از منی.

چشمانش را بست و گذاشت که به ادامه ظریف دوزی اش برسد. روی کف سرامیک دست شویی دراز کشیده بود. از او بعید بود که در
یک جا بشیند یا بایستد و یا بخوابد؛ ولی کاری نکند. حتی در هنگام خواب که با شیپور هم نمی شود بیدارش کرد، در جای خودش
می خوابد و فردا صبح در خیابان پیدایش می کنند. چه برسد به الان که بیکار نشسته باشد.



از جیب شلوارش موبایل نوکیاش را در آورد و با یک چشم باز، شروع به شماره گیری کرد. پیش خود فکر کرد که کاری کردن، بهتر از کاری نکردن است، پس به پدرش باباسی زنگ زد. روی بلندگو گذاشت که مجبور نباشد دم گوشش، نگهش دارد. اولین بوق... چهارمین بوق... هشتمین بوق... دوازدهمین بوق!

دیگر می خواست قطع کند که بالاخره باباسی جواب داد.

-چیه مرتیکه گوسفند؟ چرا نمی ذاری یه لحظه از دستت یه تنفس آزاد بکشیم؟ تو خوابم ول نمی کنی، تازه بیدارم می کنی که باز صدای نحست و بشنفیم؟ بنال ببینم!

مینا دست از کار کشیده بود و متعجب به گوشی روی سی*نه اسحاق خیره شده بود. اسحاق قیافه او را که دید، پقی زد زیر خنده و حتی درد گونه اش هم باعث نشد که دست از خندیدن بکشد. مینا طوری با دهان باز و چشمان گرد شده به گوشی خیره شده بود، انگار می خواست مخاطب را بیابد و ببیند کیست که این طور با مردی همچون اسحاق حرف می زند. مینا ناگهان به خود می آید و به زخم نگاه می کند و می بیند بخیه هایی که روی آن کلی وقت گذاشته بود، باز و از هم فاصله گرفته اند. عصبی گفت:

-ای بابا آقا اسحاق! چرا یه جا نمی شینی که من کارم رو بکنم؟ اون موقع که بسته بودنت، زبونت کار می کرد. الانم که آزاد خوابیدی، کل هیكلت. یه دقیقه امون بگیر.

سبحان: جانم!

اسحاق: یا خدا...

اسحاق از خندیدن دست کشید و به مینا اشاره کرد که حرف نزنند، سپس با صدای بلند گفت:

-به به یاالله باباسی! می گرخم حرف که بزخم صدای نحسم زندگیت و به فنا بده.

سبحان: نحسی تو از بدو تولدت ما رو گرفته. حرف و عوض نکن، اون دختره کی بود؟

-چی؟ کدوم دختره؟



و به مینا که گونه‌اش سرخ شده بود، خیره شد.

-همونی که می‌گفت بسته یا نبسته همون عنتر پر حرکتی! میگی یا الان بگم ردیابیت کنن، بریزن دستیگرت کنن.

این بار چشمان مینا از کاسه در آمد. خصمانه به گوشی نگاه کرد و بعد نگاه معترضش را به چشمان اسحاق دوخت.

-بابا جان این دیگه چه کلامیه؟! این صدایی که شنیدی مال یه دختر کوچولوی ناز بود که داشت صورتم رو... ..

-نمی‌خواد بقیه‌ش رو بگی. خاک بر سرت نصف شبی زنگ زدی. من که تو رو پیدا می‌کنم. از بعدازظهر تا الان تو کدوم جهنم

دره‌ای بودی با اون دوست‌های استغفرالله‌هت؟

اسحاق با خنده گفت:

-بابا چرا یه دقیقه امون نمیدی که من حرفم رو بزدم؟ چه گیری کردیم. اون بخیه‌ای که دوخته بودن رو صورتم جر خورده و حالا این

خانم دکتر داره می‌دوزتش. ای بابا! صدات رو بلندگوئه الان شنید دربارش چی می‌گی عصبانی شد، دیگه نمی‌خواد بدوزه! اون

موقع‌ست که صورتم باد کنه و تو دیگه نتونی جایی بگی این باد کرده‌ی زشتی که می‌بینین پسرمه.

ناگهان مینا متعجب‌تر از هر دفعه‌ای بلند پرسید:

-ایشون باباته؟

باباسی جوابش را داد:

-ببینم دخترم، این لندهور داره راست می‌گه؟ یه سر انگشت هم لاف بافیده باشه بهم بگوها! یه پدر رو از مهمونی بی‌آبرویی نجات

بده.

مینا لبخندی زد به صورت اسحاق خیره شد و همان‌طور هم گفت:



-سلام بابا جان، خوب هستین؟ والا آقا اسحاق هرچی بگه دروغ نمی‌گه. اومده بودن لوستر رو ببرن که یکهو یه اتفاق ناگواری افتاد متأسفانه و نخ بخیه ایشون در رفت. من هم پرستارم، کارم رو بلدم. دارم ضدعفونی می‌کنم و به قول خودشون می‌دوزم تا عفونت نکنه.

اسحاق بشکنی زد و زمزمه کرد:

-ایول بابا!

همان موقع باباسی گفت:

-خاطرخواه قربونت بره دخترم، چه صدای نازیم داری! حالا خیالم راحت شد. کاری ندارین دیگه؟ من برم کپه مرگم رو بذارم بمیرم.

مینا از خجالت و خنده سرخ شد، دوباره شروع به دوختن زخم کرد. اسحاق گوشی را از آیفون برداشت و دم گوشش گرفت:

-این دیگه انده آبرو بری بود. الان داری می‌ری بمیری؟ خجالت بکش بابا... ..

مینا همین بلندی کشید و دستش را جلوی صورتش گرفت. اسحاق هول شد! گوشی را از گوشش دور کرد و نیم‌خیز بلند شد، گفت:

-چی؟ چی شده؟ کرمی چیزی از جا بخیه زده بیرون؟ دِ جون بکن دختر!

مینا با صدای بلند گفت:

-من تا حالا کسی رو ندیده بودم که با این لحن بی‌ادبانه با پدرش صحبت بکنه.

اسحاق نُچی کرد، ابرویش را بالا انداخت و بی‌خیال پاسخ داد:

-این که میگی پدر، جای داداش منه! خودش یه شیطونی که نگو و نپرس. جلو مردم انگار ائمه‌ست، این قدر مظلوم‌نمایی می‌کنه!

مینا:



- به هر حال پدرتون... نباید این طور باهاش صحبت کنین.

هرچند گوشی در آیفون نبود؛ اما باباسی دادی کشید که صدایش در روشویی اکو شد:

- من رو این جا کاشتی، رفتی داری آداب سخن گفتن یاد می گیری؟ جان ننت کارت رو بگو! من دیگه چش و چالم داره در میاد.

اسحاق جواب مینا را نداد؛ اما به طور جدی به پدرش گفت:

- باباسی! جفر و اسمائیل تونستن لوستر پیدا کنن؟

سبحان:

- من چه بدونم؟ عوض این که به اون ها زنگ بزنی به من زنگ زدی؟ مزاحم!

اسحاق:

- خب خواستم حال بابام بگیرم، مشکلیه؟

سبحان:

- آره که مشکلی نیست، فقط نمی دونم مرضت چیه که ساعت سه نصف شب زنگ زدی؟!

اسحاق کم مانده بود سخته بزند:

- چی داری می گی باباسی؟ سه نصف شب کجا بود؟

گوشی اش را عقب گرفت و به ساعت و تاریخش نگاه کرد. فوراً گوشی را دم گوشش گرفت و گفت:

- باباسی اگه خدا بخواد، فردا صبح لوستر رو میاریم. خدافظت.



باباسی آرام شد و آرام تر گفت:

-ان شالله پسر! در امان خدا.

و قطع کرد. نوکیا را داخل جیش گذاشت و نالید:

-همشیره اگه می شه لطفاً یه نمه سرعت عمل به خرج بده.

مینا:

-آقا اسحاق اون جور که شما خندیدی و بخیه ها پاره نشدن، باید خدا رو شکر کرد. حالا خودتون رو سفت بگیرین که باید بکشم تا

اونایی که از هم فاصله گرفتند، نظم بگیرند.

-هرکاری می خوام بکن، فقط زود.

مینا بی معطلی نخ بخیه را کشید؛ اما چون گونه ی آقا اسی تا آن موقع بی حس شده بود، دردی را متوجه نشد.

-خب دیگه تموم شد. بلند بشید.

اسحاق:

-دستت طلا دخترم، ایشالله جبران کنم!

و نیم خیز شد تا از جایش بلند شود. مینا نیز از جایش برخاست؛ اما معلوم نبود چه تیر غیبی بود که ناگهان گویی کف پایش شامپو ریخته باشند، سر خورد و با سر به زمین افتاد. قبل از این که زمین بیفتد، اسحاق متوجه این ریزش برج شد و جنبید که او را از ک*مر بگیرد؛ اما با لگدی که مینا زد، بار دیگر بخیه اش پاره شد.

صدای داد بلند اسحاق در خانه پیچید و وسعت زخم بیشتر شد. بخیه از جایش در رفت و خون دوباره سرازیر شد.



همان موقع صدای دویدن پایی آمد و آن گاه، شیرین با چهره‌ای ترسان، بالای سر آنها ظاهر شد و با وضعیتی که روبه‌رویش دید، اخم‌هایش را در هم کشید و جلو رفت.

راستش را بخواهید اگر ما هم در آنجا نبودیم، به طور حتم از این ماجرا نیت بدی در افکارمان پرسه می‌زد.

علائدین، شهریار و آن چند دختر دیگر فوری پشت سر شیرین از راه رسیدند و دم در ایستادند. با صحنه‌ای که روبه‌رویشان دیدند، نفسشان در سینه حبس شد.

اسحاق با سر روی شکم مینا افتاده بود و خون روی پیراهن مینا را رنگی کرده بود. مینا نیز دستش را روی سر اسحاق گذاشته بود و از درد اصابت سرش به سرامیک، چشمانش را بسته بود.

علاءالدین خشمش فوران کرد. خواست به سوی اسحاق یورش ببرد که شهریار جلو پرید و دستانش را محکم روی سینه‌ی ستبر علائدین گذاشت. خود شهریار هم نمی‌دانست که چی به چی است. گویی که علائدین، واقعاً عاشق سینه چاک همان دختر خوش صدایی شده بود که اکنون به دراز روی کف سرامیک افتاده است. علائدین فریاد کشید:

-ولم کن شهریار! ولم کن بذار من حساب این ملعون رو برسم. بدبخت تو هم سن بابای این دختره‌ای، این کارها یعنی چی؟ از تو انتظار نداشتم... به مولا نداشتم، دیگه تو رو نمی‌شناسم. بری بمیری هم دیگه به کتفم نیست! من بهت گفته بودم، گفته بودم که...

شهریار او را آرام کرد. شیرین هم همچون علائدین، متعجب و خشمگین بود. محکم لگدی به پهلویش اسحاق زد و فریاد کشید:

-مرتیکه پست، تو هم مثل اون آشغال‌های بیرونی. آشغال!

چنگ زد و موهای کوتاهش را در دست گرفت. اکنون اسحاق روی زانو ایستاده و خون از زخمش فوران می‌کرد. چشمانش را بسته و شانه‌هایش خم شده بود. اگر نای حرف‌زدن داشت، اکنون زبان چند متری‌اش را روی زمین پهن کرده بود و حساب علائدین و شیرین را کف دستشان می‌گذاشت. شاید روی یک زن دست بلند نمی‌کرد؛ اما به جای شیرین، علائدین را آن قدر می‌زد که جان دو نفر از دماغش بیرون بچکد. با این حال، حال خوشایندی نداشت. سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود. درد پهلویش آن قدرها هم او را از پا در نیآورده بود؛ اما کم کم حس گونه‌اش درحال بازگشت بود و سوزش رنج‌آوری را تحمل می‌کرد. موهایش را آن قدر محکم می‌کشید که کم مانده بود از ریشه کنده شود!



گوشه‌ی چشمش را باز کرد و مینا را دید که هنوز بی‌حال پخش بر زمین بود. خواست از جایش بلند شود که شیرین با حرص به زانویش زد و او را از این کار، باز داشت.

مینا با فریاد شیرین به خود آمد و چشمانش را آهسته باز کرد. مهتا کنار در ایستاده بود و همان که متوجه مینا شد فوری وارد روشویی شد و سوی او دوید. سرش را در ب*غل گرفت و گله‌مند گفت:

-مینا! چرا با این مرتیکه تنها موندی؟ تو که جنس این‌ها رو می‌شناسی! تازه تو ازش دفاع هم می‌کردی... حق با شیرین بود، باید دستش رو می‌بستیم و این قدر می‌زدیمش که خون بالا بیاره. این مرد...

مینا در جایش نشست، دستش را بالا آورد و روی دهان مهتا کوبید. نمی‌خواست کسی، کسی را به صورت بی‌شرمانه‌ای قضاوت کند. به زور از جایش بلند شد و فریاد زد:

-شیرین! دختره احمق، اسحاق رو ولش کن! می‌گم ولش کن!

چند قدمی را طی کرد؛ اما سرش آن قدر سوزش داشت و درد می‌کرد که در قدم دوم ایستاد. با این حال، دیدن وضعیت اسحاق، اشک در چشمانش جمع شد. بغض طوری گلویش را گرفته بود که اگر چند کلمه دیگر حرف می‌زد، می‌شکست.

-شیرین! می‌گم ولش کن... ولش کن تورو خدا!

بغضش خیلی زود شکست و همراه با گریه فریاد زد:

-می‌گم ولش کن... شیرین کری؟ به خدا اگه ولش نکنی، دیگه نه من و نه تو!

شیرین حرصی سر اسحاق را عقب کشید. اگر می‌گفتند که او یک خلافکار زنجیره‌ای است، فوراً و بی‌هیچ چون و چرایی باور می‌کردم؛ زیرا آنقدر بی‌رحم بود که جای حرف باقی نمی‌گذاشت. خشونت از کارها، حرف‌ها و حرکاتش آشکار بود.

-چرا مینا؟ چرا داری به خاطر این یابو گریه می‌کنی؟ یه دلیل بیار که تحویل پلیس ندمش.

مینا اخم‌هایش را در هم کشید. کمی آهسته‌تر گفت:



- شیرین چرا نمی فهمی! تقصیر من بود، چرا نمی فهمی؟! پام سر خورد و افتادم زمین، اسحاق خواست بگیرتم که پام خورد به صورتش. فوراً این نمایش رو تموم بکنید.

راستش را بخواهید تحت تأثیر قرار گرفتیم. فکرش را نمی کردم که یک زمین خو*ردن ساده یک فاجعه به بار بیاورد. کسی را بگریاند، دیگری را عصبانی کند، آن یکی را بدبین کند و دوستی را از میان بردارد.

با این حال، شیرین با حرص سر اسحاق را ول کرد و پیش مینا رفت.

اسحاق می شنید، حس می کرد؛ اما دم نمی زد! بی رمق خود را سوی دیوار کشید و به آن تکیه داد. نفس نفس می زد و صدای خس خس سی*نه اش، راهرو را برداشته بود. دیگر دردی را نمی فهمید. نمی خواست حرف بزند و تنها خواسته اش این بود که از آن جا برود. از جایی که به او بی احترامی شده و غرور شکسته اش را بدتر از دفعات قبل، شکسته اند. چندین بار تلاش کرد بایستد؛ اما نتوانست. ناامید چشمانش را باز کرد و به دوستانش که در آستانه در ایستاده بودند، نگاه کرد. دست کمک به سویشان گرفت که شهریار سری تکان داد، خواست وارد آن اتاقک شود و به کمک دوستش بشتابد؛ اما علائدین با خشم جلوی او را گرفت و تهدید کرد که اگر برود، دوستی شان از هم دریده می شود.

علاءالدین فریاد زد:

- مینا اون قدر دختر پاکی که حتی دلش نمیداد بگه داشتی چه غلطی می کردی. مردونگی به این میگن... ریش و موی سفید که احترام نیماره! فکر کردی همه مثل خودت دی...؟ بی ناموس! خجالت بکش، از خدا خجالت بکش!

اسحاق بی حال چشمانش را به او دوخت. وقتی این آشفتگی شدید و سینه سوز علائدین عاشق را دید، لبخندی بر روی لبانش نشست. فکر نمی کرد که این زمین خو*ردن، باعث فاجعه ای بزرگ شود و سوتفاهم به این بزرگی به وجود آورد. خواست حرفی بزند و آتش خشم علائدین را خاموش کند؛ ولی علائدین وقتی لبخند او را دید، آتش گرفت. شهریار را به کنار هول داد و همچون شیر زخمی شده به اسحاق یورش برد. چکی محکم و آن طور که از مردی مثل او انتظار می رفت، از ته دل روانه صورت اسحاق کرد.



اگر آن جا بودیم شهادت می دادیم که موضوع آن نیست که شما فکر می کنید. سرنوشت اسحاق چقدر شی*طان بود! خودش را به نفهمی زده بود و حتی طوری وانمود نمی کرد که برایش مهم است. گوشه‌ای نشسته بود و طوری از این فیلم سینمایی لذت می برد که کم مانده بود تخمه بشکند و سوت بزند، کل بکشد و از شاهکار خود دست به رق*ص بدهد.

شهریار وارد آن اتاق دوازده متری که قبلاً روشویی بود و اکنون میدان جنگ شد و علائدین را با هر توانی که در چنته داشت به عقب کشید. او هنوز اسحاق را دوست خود می دانست و ابدأ دلش نمی خواست که ببیند چطور بی دفاع نشسته و کاری نمی کند. هم می خواست دوستی اش با اسحاق پابرجا بماند و هم با علائدین، پس عملی انجام نمی داد که باعث رنجش دو دوستش شود.

مینا که با شیرین حرف می زد، با کنار رفتن علاءالدین توسط شهریار، توانست چهره غرق خون اسحاق را ببیند که به او خیره شده بود. قلبش تیر کشید، بغض دوشم ترکید و با صدای بلند زار زد. اسحاق لبخندی زد و به کمک دیوار، بالاخره روی زانو ایستاد. هرطور که بود روی پایش ایستاد و چند قدمی به جلو گذاشت. روبه روی مینا ایستاد و آهسته، طوری که صدایش شنیده نمی شد، زمزمه کرد:

-زار نزن بابا.

علائدین که متوجه حرف او شده بود، بار دیگر نعره کشید:

-چرا گریه نکنه؟ هان چرا؟ این طور دخترای معصوم و پاک با همین گندکاریای تو و امثال توئه که منزوی و گوشه نشین شدن.

شهریار جان هرکی دوس داری ولم کن، تو رو خدا ولم کن تا این بی غیرت و آتیش بزنم... آتیشم زده، آتیشش می زنم!

اسحاق حتی نگاهی هم به او نکرد و با این حال، چشمکی به مینا زد و به سوی در رفت. مهتا را جلوی در دید و انگار که چیز مضمّن کننده‌ای دیده باشد، دماغش را چین داده بود. اسحاق نیشش را تا بناگوش باز کرد، دندان‌های سفید و به خون آلوده شده‌اش را نشان داد و گفت:

-چشت خورد به رنگ ریشم، شده صورتی. بایس برم اسپند بترکونم.

و از آنجا خارج شد. کسی به سراغش نرفت و همه دور مینا جمع شده بودند که از شدت ناراحتی روی زمین نشسته بود و زجه می زد.



اسحاق به سوی در خروجی رفت. خواست در را باز کند که صدای قدم‌های پر سرعتی را از پشت سرش شنید و خوشحال رویش را برگرداند. مطمئن بود شهریار یا گوسفند به سراغ او آمدند تا بگویند که حدسشان اشتباه بوده و دوست‌شان اسحاق بی‌گناه است؛ اما وقتی دید که خانم نوردرخشان با دو از پله‌ها پایین آمد و وقتی چهره داغون اسحاق را دید، هینی بلند کشید و افسرده لبخندی زد. چرا باید آن‌طور فکری می‌کرد که بعداً قلبش ناراحت شود؟! انتظار بی‌جا باید از انسان‌های بی‌جا داشت؟ نوردرخشان از ترس چشمانش از کاسه خارج شد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

-چی... چی شده؟

اسحاق نیشش را باز کرد و خواست حرف بزند که به سرفه افتاد. سرفه‌اش که تمام شد، گفت:

-از مهمان‌نوازی شوما... به قول معروف خرسندیم. زت زیاد.

و از خانه خارج شد.

صبح روز بعد رسید؛ اما نه از اسحاق خبری بود، و نه لوستر. نه از شهریار و علاءالدین و گوسفند خبری بود و نه باز از لوستر!

ولی نمی‌شود که از هیچ کدام بی‌خبر بود. فعلاً می‌رویم به سراغ نقش اصلی که داستان بی‌هدف به این سو و آن سو، پرسه نزنند. از شهر خارج می‌شویم و آبادی از آبادی، به دنبال اسحاق به همه جا چشم می‌دوانیم. بالاخره به جایی می‌رسیم که باید! کندوار، شهر

توریستی استان اردبیل. زیباترین روستایی که اسحاق تا به حال دیده بود. راستی، گفتم اسحاق!

اسحاق آمده بود به وطنش. جایی که در آن‌جا به دنیا آمده بود، بزرگ شده و قد کشیده بود. کار کرده بود، مرد شده بود. عاشق شده بود، ازدواج کرده بود و بچه دار شده بود. جایی که قرار بود در همان‌جا هم به خواب ابدیت برود. به خاطر پیروی، کوتاه قامت شود و هی*کل درشتش فرسوده شود. از فرط درد و مرض، دست به کاری نشود. مردانگی خود را ثابت نکند. دیگر عاشق نشود. ازدواج نکند. همان‌جایی که قرار بود او نیز، در کنار همسرش «روزگاری» بخوابد و به عشق ابدی‌اش برسد.



خلاصه که روستای کندوان، محل زندگی‌اش بوده، است و خواهد بود. او را در کوچی نزدیک خانه‌ی پدرش می‌بینیم. به سویش می‌رویم. سرنوشتش همراهش نبود. او تک و تنها و بدون سرنوشت، چگونه توانسته بود دوام بیاورد؟ همان لحظه بود که دانستم خداوند حتی از بی‌سرنوشتان و بدسرنوشتان هم محافظت می‌کند.

آهسته قدم برمی‌داشت. صورتش را با آب سردِ آبخوری پارک شسته بود و تا آنجا که توانسته بود، رنگ صورتی ملیح ریشش را کمتر کرده بود. دستان یخش را که به خاطر رفتن به زیر آب سرد، بی‌حس شده بود را داخل جیب کاپشنش گذاشته بود. در افکارش غرق بود غرق، غرق! حتی خودش هم نمی‌دانست که دارد به چه می‌اندیشد. به رفتار دوستانش؟ به قضاوت بی‌جایشان؟ به دکمه‌ی لباسی که در چند کوچی آن ورتر به زمین افتاده بود؟ رفتار همشیره‌اش مینا که اصلاً چشم بدی به او نداشت؟ به این که چرا، زیرشلواری حاج محمود محمدی را زنش در جلوی در خانه‌یشان انداخته بود؟ این که چرا بدبخت است و خدا، به او روی خوش نشان نمی‌دهد؟ حتی نمی‌توانست حواسش را به درستی جمع کند. بی‌خواب بود و چشمانش، سرخ‌تر از رنگ خون. در آن زمان اول صبحی، تنها کشاورزان و کارگران بودند که از کوچی عبور می‌کردند و با سلام دادن، اسحاق را مختصر از فکر و خیال بیرون می‌انداختند و حواسش را لحظه‌ای از افکار بی‌مرتبطی که در ذهنش بود، پرت می‌کردند.

ناگهان ایستاد. سرش را بالا آورد و به خانه‌ی بزرگ و پر ابهت دوطبقه‌ای که آن بالا و در دامنه‌ی کوه قرار داشت، خیره شد. مطمئن بود که همه‌ی اعضای خانواده‌اش، اکنون بیدار شده‌اند، نماز دسته جمعی را خوانده‌اند و پس از آن، کارهایشان را شروع کرده‌اند. خود او هم زمانی، عضو این خانواده بود و در آن خانه زندگی می‌کرد. از اذان صبح، تنها ده دقیقه گذشته بود.

قدم‌هایش را تندتر کرد. دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. تنها در ذهنش این بود که هرچه زودتر، خود را به آن خانه برساند. همان خانه‌ای که به نظرش می‌توانست آن را خانه‌ی امن بنامد.

از لابه‌لای خانه‌های سنگی به فلک کشیده که در آن توریست‌ها خوابیده بودند نیز بی‌هیچ توجهی، عبور کرد. به محوطه‌ی سرسبز و پر علف رسید که فضای باز عظیمی بود. بعد از آن، توانست روشنایی چراغ خانه‌یشان را ببیند و همچنان ببیند که پدر تنومند و پهلوانش، در آستانه‌ی در ایستاده و چشم به آمدن او دوخته است. تبرش را به شانسه‌اش آویزان کرده بود و با قمه‌ای که در دست داشت، پوست میوه‌ای را می‌کند. کسی چه می‌داند؟ از این‌جا خوب دیده نمی‌شود. شاید که سیب زمینی می‌بود.

اسحاق پس از دیدن سبحان، نیشش طبق معمول همچون پدرش باز شد و بقیه راه را دوید. همین که به او رسید، سبحان تبرش را از شانسه‌اش برداشت و با دسته‌ی آن، محکم به پهلوی اسحاق به همان جایی که شیرین آن‌جا را با توپ فوتبال اشتباه گرفته و شوت



کرده بود، کوبید و به آه و ناله‌ی پسرش هم توجهی نکرد. بعد از آن که او را تا حد مرگ زد و دق و دلی‌اش را خالی کرد، سر پسرش را بالا گرفت و گفت:

-فکر کنم راه گم کردیا! وگرنه تو کجا، این جا کجا؟

اسحاق حس دردش را میان اجزای صورتش تقسیم کرد و با قیافه‌ای مضحک، رو به پدرش گفت:

-تو که آش و لاشم کردی پیرمرد. تادخ* ترکوندی من رو. مگه داری خفت‌گیری می‌کنی؟

سبحان آن قدر بلند خندید که صدایش در کوه‌های اطراف همچون عربده، طنین انداخت. سپس به ک*مر پسرش ضربه‌ای آرام زد و گفت:

-به جای زار زدن، برو گمشو تو! ننت خیلی وقته ندیدت. دلش تنگ شده برای بشگون گرفتن این ریخت بی‌ریخت.

اسحاق خندید و گفت:

-چشمم روشن!

و با پدرش، وارد خانه شد. احساس خوشحالی می‌کرد. آن اتفاقی که در ویلا برایش پیش آمده بود، دیگر آن قدر توی چشم و ذهنش نبود و ذوقش را کور نمی‌کرد. به خانه‌ی دو طبقه‌ی روستایی‌شان نگاه کرد. حدود دوسالی بود که به آن خانه پای نگذاشته بود؛ اما هنوز دکوراسیون برهم ریخته‌ی خانه، همانی بود که قبلاً بود. به هر حال، هم‌یشان به این وضع عادت داشتند. اسحاق یاالله بلندی کرد و وارد حال پذیرایی شد.

داخل خانه، مدرن بود و زیبا. سه دست مبل در گوشه به گوشه‌ی خانه چیده شده بود. ستون آئینه کاری شده‌ای در وسط خانه قرار داشت. خانه را به چهار قسمت مساوی تقسیم می‌کرد. آشپزخانه در اتاقی جدا بود و دریچه‌ای باز در دیوار قرار داشت که از آن وارد و خارج می‌شدند. البته از طبقه‌ی بالا هم به آشپزخانه راه باز کرده بودند که به اسرار همسر باباسی از سقف گوشه‌ای را کوبیده بودند و به بالا، پلکان کشیده بودند. فرش‌های دوازده متری آبی رنگی که گل‌های ریز سیاه داشت به تازگی خریده شده بود و با این که باباسی، مخالف این تغییر دکوراسیون بود؛ اما همسرش پیرو این کار بود. پسر دوم و سومش نیز او را برای اهداف خودشان هم که شده، یاری می‌کردند. آن‌ها می‌اندیشیدند که اگر ناگهان پدرشان سبحان بیوفتد و بمیرد این خانه به آن‌ها ارث می‌رسد. اگر دهاتی‌وار



و فلان باشد، نمی‌توانند بهمان نفری را داخل خانه‌یشان راه دهند؛ زیرا با وضعیتی که قبلاً داشت، آبرویشان میان مهمان‌هایشان رفته بود و به نظرشان، این تغییر و تحول کاملاً به جا بود. چه باباسی بخواهد، چه نخواهد، می‌بایست که تا آخر راه می‌رفتند.

اسحاق وقتی مادرش را دید که بر سجاده افتاده و با خدایش راز و نیاز می‌کند، لبخندی کنج لبانش جاخوش کرد. سرش را سوی باباسی چرخاند و گفت:

- پیشرفت کردی. طویله‌ی رویایی تو، شده قصر عشقی ننه. چرا تا وقتی من بودم، اون همه عذابم دادین؟ بهترش رو نگه داشتین برای از من بعدیا؟

و به دو برادرش که به احترامش سر جایشان سیخ نشسته بودند، اشاره کرد. باباسی خنده‌ی کوتاهی کرد و محکم به شانه‌ی پسر بزرگش زد و گفت:

- ننته دیگه، چه می‌شه گفت؟ تازه نبودی ببینی این دو تا گوسفند، چطور پرش کرده بودند. بهش گفته بودن که بیاد به من بگه، بکوبم از نو بسازم خونه رو که اگه من گرفتم مردم، اونا بی هیچ دردسری بشینن توی خونه که خودشون زحمتش رو نکشیدن. آرام‌تر دم گوشش گفت:

- نمی‌شه که من جون بکنم، اونا کیفش رو ببرن. تازه قراره خونه رو بزنم به اسم تو و اصلان.

و نیشش را کاملاً باز کرد و با چشمان درخشان، به پسرش چشم دوخت. اسحاق لبخندی زد و زمزمه کرد:

- چی شد به فکر فقیر فقرا افتادی؟ به بقیه چیزی نرسه از یقت می‌گیرن ها! همین خونه رو هم به همونا ببخشی، روی سرم منت گذاشتی.

باباسی لبخندش را خورد و محکم گفت:

- من هنوز قصد مردن ندارم.



و در ادامه، پس از مکتی گفت:

-برو بشین. قیافت شبیه اون زپرتی‌های درب و داغونه که هر روز کتک‌خور یکین. برو یه استراحتی بکن تا من برم یخ و روغن جامد بیارم ننت بماله روی زخمت.

و بدون حرف دیگری، سوی آشپزخانه رفت. اسحاق با این که در میان خانواده‌اش بود با رفتن پدرش تنها شد. در وسط حال ایستاده بود و اطراف را نگاه می‌کرد. سرش را سوی دو برادرش که هنوز نشسته بودند، چرخاند. کلافه بودند. همین که دیدند برادر بزرگترشان به آنها خیره شده، لبخندی تصنعی زدند و از روی تشکشان بلند شدند به سوی او رفتند. دستش را گرفتند و سلام و احوال‌پرسی کردند. روی مبل نشاندنش و خودشان نیز، روی مبل دو نفره‌ای کنار هم نشستند.

اسحاق معذب بود. در کنار برادرانش راحت نبود. دعا می‌کرد که هرچه زودتر، پدرش از کدبانوگری دست بردارد و بیاید کنارش بنشیند.

مظلوم روی مبل سه نفره نشسته بود. وقتی دید جایش راحت نیست، نیم‌نگاهی به برادرانش انداخت و خجل روی زمین نشست و به دسته‌ی مبل قهوه‌ای رنگ راحتی تکیه داد.

بی‌حرف، هنوز نشسته بودند. باباسی از آشپزخانه بیرون آمد. اسحاق وقتی پدرش را دید به پایش بلند شد؛ ولی با اسرار او نشست. سبحان گفت که باید برود و از انباری چیزی را بردارد و بیاورد و او، باید چند دقیقه‌ی دیگر را بی او سپری کند.

اسحاق سرش را تکان داد. به خارج شدن پدرش از خانه نگاه کرد. به فکر رفته بود و با خیره شدن به آن قسمتی که خالی از هرچیزی بود، ذهنش را نظم می‌داد. تنها دغدغه‌ای هم که در آن لحظه داشت این بود که چرا برادرانش، به پای پدرش بلند نشدند؟

با صدای یکی از برادرانش از فکر کردن دست کشید:

-خیلی وقته نیومدی. حدوداً هفت ساله ندیدمت! یعنی بعد این که ازدواج کردی و رفتی.

اسحاق لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

-فقط دو ساله که نیومدم اینجا.



همان موقع برادر دیگری پرسید:

-می تونی تشخیصمون بدی؟ ما رو یادت هست اصلاً؟

اسحاق سرش را با شدت بلند کرد. چه سوال عجیبی از او پرسیده بودند! مگر می شد که اسحاق، کسی که روز و شبش را با فکر کردن به خانواده اش می گذراند آن ها را نشناسد؟ اخم هایش را درهم کشید و جدی گفت:

-این سوال ضایع و خوار کردنی. صحیح نیست چون نبودم، فکر کنین که یادتون ندارم.

به پسری که موهای بلند قهوه ای اش روی پیشانی اش افتاده بود، خیره شد. ته چهره ای از باباسی در او نمایان بود؛ اما هی*کل ظریف و لاغرش، چشمان خاکستری، مو و ابروهای قهوه ای اش آن طور که نشان می داد، کاملاً شبیه به مادرشان بود. بینی اش برعکس بینی باباسی و اسحاق که صاف و مردانه آمده بود، حالت عقابی داشت و دست اندازی کوتاهی که داشت، انگار برای او ساخته شده بود زیرا کاملاً به او می آمد. حالا نیم رخش بماند.

اسحاق همین که او را دید شناخت. او همان چهره ای را داشت که در هفده سالگی او دیده بود. تنها کمی مردانه تر و بالغ تر و صد البته، پخته تر از قبل بود. درست هفت سال پیش، زمانی که اسحاق بیست و شش سال داشت، آن پسر را دیده بود و چهره اش را هنوز به یاد داشت.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

یکی از برادران به تمسخر گفت:

-خب؟ نکنه اسمامون هم یادت نمیاد؟

این صدا از آن جوان ترین میان آن دو بود. اسحاق بار دیگر فوری سرش را بالا آورد. بار دیگر اخمی کرد و جدی گفت:

-سلمان و سلیمان! مگه نه؟ تو...

و به نفر سمت راستی که روی مبل نشسته بود، اشاره کرد و گفت:



-سلمان! و تو...

به جوانی که بیست ساله به نظر می‌رسید، اشاره کرد و کمی ناراحت گفت:

-تو هم سلیمانی! زیاد سخت نیست. برادر، هیچ وقت اسم، شکل و اخلاق برادرهاش رو فراموش نمی‌کنه.

سلیمان چهره‌ای شبیه به برادرش سلمان داشت. تنها فک مربع و سر دایره ماندش، اندکی به برادر بزرگ‌تر و پدرش شباهت داشت. گویی که تنها اسحاق بود که شباهت بسیاری به پدرش داشت. هیچ کدام از آن‌ها ریش نگذاشته بودند، سیبیل هم نداشتند. اسحاق لحظه‌ای یاد موهای کوتاه و ریش‌های بلند خود و پدرش افتاد و لبانش به خنده کج شد. آن دو، هیچ‌جوره به برادران اسحاق نمی‌مانستند.

چشمانش را به سلیمان دوخت. سلیمان پایش را روی پای دیگرش انداخت و با همان لحن قبلی گفت:

-بله البته! برادرهای بزرگ‌تر، همیشه اسم، شکل و کار برادرهای دیگه یادشه. البته فقط وقت‌هایی که می‌بینتشون!

اسحاق لحظه‌ای ساکت ماند. خواست حرفی بزند؛ اما دهانش را بست و ساکت ماند. شاهد این حرف انصاف نبود؛ اما از جهتی هم حق داشتند. با این‌که اسحاق همیشه از آن‌ها خبر داشت؛ ولی هرگز مایل به دیدن‌شان نبود. زیرا آن قدر وضعش آشفته بود که دوست نداشت کسی او را در آن موقعیت و وضعیت که برای بی‌نویان است ببیند. خواست که کمی دیگر تا آمدن باباسی با آن‌ها صحبت کند. پس سرش را بلند کرد و همان‌طور که تسبیح نارنجی رنگ درشت مهره‌اش را از جیبش در می‌آورد و نفسش را با شدت بیرون می‌دمید، پرسید:

-خب... چه خبر مبرها؟! حال و احوالتون چطوره؟

سلمان لبخندی زد و مودبانه گفت:

-والا چی باید گفت خان داداش، زندگیه دیگه. با همه‌ی بدی‌ها و خوبی‌هاش می‌گذره!

اسحاق لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:



-گذشتن هم گذشت داره ها! مونده که چطور استفادش کردی! به عمرت ارزش دادی، یا همین طور سرسری گذروندی.

سلیمان پوزخندی زد و به او کنایه زد:

-همین که شما وقت رو هم وزن طلا دونستی، برای ما بسته! ما مفتخریم که برادرمون عمرش رو گذاشته پای یه زندگی سعادت‌مندانه.

اسحاق غمگین شد. زانویش را بالا آورد و دستش را از آن آویزون کرد و با تسبیح، شروع به بازی کردن پرداخت. چرا هر چه سعی می کرد سلیمان با نیش و کنایه همچون دشمنان، با او سخن می گفت؟

سلیمان چشم غره‌ای نثار برادرش کرد و پس از آن رو به اسحاق چرخید و پرسید:

-خب من و سلیمان، توی یه شرکت بورس کار می کنیم. خداروشکر! پول خوبی هم گیر میاریم و می تونیم زندگیمون رو خودمون بدون این که کسی کمک کنه بگذرونیم.

اسحاق، سرش را تکان داد و گفت:

-خداروشکر... همیشه به خوشی!

در این زمان، زبان سلیمان دوباره به کار افتاد:

-شما به چه کاری مشغولی داداش؟

اسحاق هنوز سرش پایین بود. تسبیح را داخل دستش جمع کرد و گفت:

-من، خب من توی کار... توی کار همه چیم.

-مواد فروشی هم می کنی؟



اسحاق خشمگین سرش را بالا آورد. خواست داد بزند که احترامم را نگه دار، کم نیش و کنایه بار من کن. من به تو بدی کرده‌ام؟ مالت را ربوده‌ام؟ از ارث گذشتم. نکند ارث پدرتان را خوردم؟ اما همان لحظه، باباسی با دستان پر بازگشت. لبخندی دندان‌نمایی که دندان‌های سفید مروارید گونه‌ی زیر سیبیلش را به عموم نمایش گذاشته بود و ذوق‌زده به سوی اسحاق دوید. نفس زنان گفت:

-رفته بودم توی انباری روغن بردارم. یهو دیدم یه پیراهن جوجوی کوچولو، اون طرف آویزونه. فکر کردم مال صاحبه، گفتم این رو چرا توی انباری آویزون کردن؟! بعد ورش که داشتم، دیدم!! لامذهب این همون بلوزی که برای اسحاق گوگولی می‌پوشوندیم.

و پیراهن آستین کوتاه زرد رنگی را که چرک از سر و رویش می‌بارید، جلوی چشمان اسحاق گرفت.

اسحاق که به پای پدرش بلند شده بود، مقابلش ایستاد و تسبیح را داخل جیش انداخت. همان‌طور که بلوز را به دستش می‌گرفت با بهت گفت:

-من به این گندگی، چطوری این همه کوچولو بودم؟

باباسی فریزری را که داخلش روغن جامد انداخته بود به زمین انداخت. خودش نیز روی زمین نشست و همان‌طور که به پسرش تعارف می‌کرد بنشیند، سر موی سفیدش را نوازش کرد و گفت:

-فکر کردی از همون زمونی که از شکم ننت اومدی بیرون به همین گندگی بودی؟ زهی خیال باطل، نره غول! روت وقت گذاشتیم، زحمت کشیدیم که بالاخره شدی هم قدوقواره‌ی من.

اسحاق، خنده‌ای کرد و کنار پدرش، سر جای قبلی خود نشست. همان‌طور که به بلوز داخل دستش نگاه می‌کرد، پرسید:

-حالا چرا این قدر کثیفه؟ انگار گاو روش ضیافت داشته.

سلیمان، بار دیگر گفت:

-مامان ازش به عنوان دستمال استفاده می‌کنه.



ابروهای اسحاق بالا پرید. سلیمان که چهره‌ی متعجب برادرش را دید، گفت:

-ناراحت نشو! دستمال تازه گرفته بود، دلش نمی‌اومد از شون استفاده بکنه. فکر کرد که بهتره از...

سبحان طوری به او نگاه کرد که رنگ از رخس پرید. همان دم ساکت شد. خودش را جمع و جور کرد و بی‌حرف در جایش نشست. سبحان چشم از او برداشت و به پسر بزرگش دوخت. وقتی دید اسحاق سرش را پایین انداخته و بلوز یادگار کوچکی‌اش را تا کرده و روی زانویش گذاشته، آن‌قدر عصبانی شد که موبایل نوکیای کنار پای اسحاق را برداشت و با حرص به سوی سلیمان پرت کرد. اگر نشانه‌گیری دقیق می‌کرد، مثل همیشه به هدف می‌خورد؛ اما اکنون عصبی بود و موبایل اسحاق، به دسته‌ی چوبی مبل خورد و از هم پاشید.

اسحاق فوری دستان پدرش را که از حرص می‌لرزید گرفت و در گوشش، با نگرانی زمزمه کرد:

-بیخی باباسی، این چه کاریه؟ اگه دل سلیمان ازت بگیره چی؟ تا جایی که می‌شناسمش، کینه‌ایه. خیلی زود فراموش نمی‌کنه، بیخیال شو!

و دوبار به شانه‌ی پدرش می‌زند. سبحان نفس را بیرون بازدم می‌کند و چشمانش را می‌بندد. سلیمان و سلمان، مات و مبهوت به اتفاق چند دقیقه‌ی پیش، فکر می‌کردند. چطور چیزی ممکن بود؟ پدرشان به سویشان شیء پرتاب کرده بود؟ اصلاً امکان ندارد! سلیمان به خود آمد. به گوشی نوکیای از هم باز شده روی زمین خیره شد و بعد به باباسی که با اخم به او زل زده بود، نگاه کرد. خشمگین از جایش برخاست و خواست برود که باباسی نعره کشید:

-بگیر بشین!

از اطاعت فرمانش، آگاهی کامل داشت پس فوری بعد از امر دادن به پسرش، رویش را سمت همسرش که روی سجاده نشسته بود و تسبیح گویان آن‌ها را نگاه می‌کرد، کرد و بلند گفت:

-دیگه رضایت بده زن! جمع و جور کن خودت و بیا به این بچه‌ی بیچاره برس.



و از جایش بلند شد و سوی همسرش رفت. چادر را از سرش باز کرد. آن را با حرص مچاله کرد و داخل کشوی دراور کناری اش چپاند.

سپس به او گفت که از روی جانماز کنار برود، بعد شروع به تا کردن آن کرد. همچنان غرغر می کرد:

-سه ساعته نشست عین هو چی زل زده به اینا. الان باس جلوی پسرت چای می داشتین. ریحانه کوش؟ پدرش و درمیارم! تو هم پاشو، خدا وقت اضافی نداره بذاره پای نماز کج و کولت که اجرش رو همون دقیقه می فرستیش دست باد.

دوباره آمد و کنار پسرش نشست. تسبیح را از جیب کاپشن اسحاق بیرون آورد و شروع کرد با آن ذکر گفتن. اسحاق چهار زانو نشست و با انگشتان دستش بازی کرد. چشمان بی مهر و بی عاطفه‌ی مادرش، زمانی که پدرش جانماز او را تا می کرد جلوی چشمان اسحاق رژه می رفت. به گمانم پدرش، تنها کسی بود که او را در این خانه فرد اضافی نمی دید.

ابروهای سبحان بالا پریده بود. این بود نتیجه‌ی چندین سال تربیتش؟ آن‌ها اصلاً او را آدم نمی شمردند. به پدرشان احترام نمی گذاشتند، به او بی اعتنا بودند. مگر وقتی که او خشمگین عربده می زند باید به حرفش گوش سپرد؟ چشمانش بی حالت شدند. ابروهایش روی چشمانش افتادند و چهره‌ای خشن را پدید آوردند. ریش بلند سفیدش سیخ ایستاد و موهای تنش مورمور شد. آن‌ها با شکستن حرمت اسحاق، پسرانش قلب پدر و همسرش، غرور شوهرش را شکسته بودند.

پسر بزرگش همانی که شباهت بسیاری به خودش دارد، همچون خودش در خانواده اش غریب بود. کم کم داشت پی می برد که او واقعاً نقش پدر را برای او ندارد، بلکه برادر بزرگتری می ماند که با شانزده سال فاصله‌ی سنی، آن قدر با برادر کوچک ترش صمیمی است که دوست دارد تمام دردهایش را برای او بگوید و تنها از او چاره جوید. سبحان از آن روزی می ترسید که پسرش نیز همچون خودش، نزد خانواده طرد شود و این کار شد. سبحان با تمام قوا تلاش می کرد فرزندش را نگه دارد، حتی شده برای خودش. سرش را سوی همسرش که هنوز سر جایش نشسته بود و چشم به اسحاق دوخته بود کرد. از سردی نگاهی که به اسحاق می انداخت، تنش مورمور شد. عربده کشید:

-با این نگاه بدت، نمک روی زخم پسرم نپاش! یخ و روغن آوردم. بیا باد صورتش و بگیر. یاالله زن!

همسرش بی هیچ حرفی، به کمک دستانش از جایش بلند شد. بدون این که به کسی نگاه کند، سوی آشپزخانه رفت. لحظه‌ای بعد با دو دستمال تمیز و پاکیزه‌ی استفاده نشده، بازگشت.



روبه روی پسر بزرگش، روی زانو نشست. باباسی هنوز با تسبیح اسحاق ذکر می گفت و خود، صاحب تسبیح ستایش زیبایی مادرش را می کرد. لبخندی زد به وسعت دریا. یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی شوخ گفت:

-نمی دونم چه حکمتی بوده. ننه به این جیگری، شدم شبیه این انسان اولیه. واسه ی همین دیگه کسی بهم نگاهم نمی کنه! نگو آقا اسحاق، ریختت کجا بود که یه نم هم نگات کنن؟ خداو کیلی باباسی، تنها چیزی که ازش شانس آورده زنش بوده. بقیش زپرشکه!

مادر نگاه گذرای به دو چهره ی کپی که هر دویش هم از آن خودش بود انداخت و دستش را جلو برد و بی اعتنا گفت:

-زبون نریز! سرت رو بیار جلو.

اسحاق ابروی دیگرش را هم بالا انداخت که چین های درشت روی پیشانی اش نمایان شدند. با همان لحن قبلی گفت:

-چشم، شما سرم و رو طبق هم بخوای می برم، می فرستم جیگرم.

«جیگر» اسحاق، هنوز به او روی خوش نشان نمی داد. آهسته دستش را بالا برد و روی پیشانی پسرش کشید. آهسته گفت:

-ابروهات رو بیار پایین.

اسحاق ابروهایش را پایین آورد. با شیطنت گفت:

-میگی من دراز بکشم، بعد شما دست محبت به رنگ و روی ما بکشی... نظرت؟

سبحان لبخندی زد و به جای همسرش، خود جواب داد:

-آره، دراز بکشی بهتره. راحله تو هم بجنب. این میمون ریختش داره بدتر می شه. من دیگه طاقت نگاه کردن بهش رو ندارم!

اسحاق هنوز لبخند دندان نمایش به راه بود که چهره ی در هم رفته ی سلیمان را دید. سلیمان به او لبخند زد؛ اما برادر کوچکتر، وقتی دید که او را نگاه می کند از جایش بلند شد که برود.



را حله دست به کار شده بود. سبحان سرگرم دیدن ماموریت همسرش بود که متوجه شد پسرش دارد می‌رود. به هر بهانه‌ای که بود او را در حال پذیرایی نگه داشت:

-بابا جان! اون گوشی دل و رودش رو جمع کن. چسب مسب لازم بود، بزن بهش تحویل اسی بدیم. بدبخت شبیه بقیه نی که هر روز بره یه گوشی بخره. همین نوکیا هم که داره، هر ساعت یا می‌وفته زمین یا چکش می‌اوفته روش.

سلیمان بی‌حرف، راه رفته را بازگشت و روی زمین نشست. شروع به وصل کردن و تبدیل کردن آن چند تکه پلاستیک به یک موبایل همراه شد.

سبحان بلند شد و رفت سر جای سلیمان نشست و آهسته با آن دو به صحبت کردن پرداخت. گویی رفته بود تا از دلشان در بیاورد و رفتارش را توجیه کند. با این حال، مادر و پسر را با هم تنها گذاشته بود که با هم اختلاط کنند. راحله با پسرش احساس غریبی می‌کرد و به نظر سبحان این احساس، هرچه زودتر باید جایش را به حس مادرانه می‌داد. اسحاق، خیره به چشمان خاکستری مادرش بود؛ اما دریغ از یک نگاه پرمهر. کم‌کم غم به چهره‌ی اسحاق دوید و چشمانش را به سقف دوخت. دیگر آن نیم‌چه لبخندی هم که روی لبانش بود، ناپدید شده بود. راحله انگشتان لطیف سفیدش را روی زخم قدیمی پسرش کشید. از عمقی که زخم داشت و برجستگی به وجود آورده بود، تنش مورمور شد. دوباره به روغن کاری کردن زخم جدید اسحاق مشغول شد و همان‌طور هم زمزمه‌وار گفت:

-این چیزا چیه که روی صورتت کاشتی؟

اسحاق به مادرش نگاه کرد. مادرش از او تویخانه توضیح خواسته بود و او نیز شرح داد:

-اینی که داری درمانش می‌کنی شیشه رفته توش. اون بزرگه هم، نصفش توی ریشم گم شده فقط گوشش دیده می‌شه.

-اولیه رو که می‌دونستم، بابات گفته بود. این تازه یه گوشه‌ش؟ تا کنار گوشت رفته.

اسحاق، لبخندی زد و گفت:

-آره دیگه، یه گوشش. اون هم افتادم روی سنگ فرز و این‌طور شد که این ریختی شد.



بالاخره مادر بود. هر مادری، از فرزند ناخلفش این را می‌پرسد:

- نمی‌خوای از این کارات دست برداری؟ من باید چقدر سر تو درد بریزه توی سینم؟ فکر می‌کنی من خرم؟ این جای سنگ فرزه؟ سنگ فرزند کج بود که زخمش تا روی نافت رد انداخته؟ به فکر من هم باش! هر روز یه قصه ازت، هر روز یه دعا ازت. به خدا هر بار که می‌شنیدم دعا کردی، دلم تیکه-تیکه می‌شد. هعی به خودم امید می‌دادم که اون زورش بیشتره، دعا کنه بیشتر می‌زنه. حالا بی حال یا م*ست بود چی؟ چندبار چاقو می‌کشن به قد و قامت رعناش؟ چقدر فحشش میدن؟ چقدر حرصش میدن. زخمی بشه، کی به دادش می‌رسه؟ اون جا مادری داره که به حال و روزش برسه؟

اسحاق از این گلایه‌های مادرانه، غرق لذت بود. یعنی هنوز آن قدر ارزش داشت که مادرش، برایش غصه بخورد. قرار نبود که همه‌ی غصه‌هایش را خود به دوش بکشد و کمرش را از جای بکند! او نیز همچون کسان دیگر به مهر نیاز داشت و یآوری که قسمت کند، بار غمش را. دستش را جلو برد و به گونه‌ی گرم مادرش کشید.

- ای که قربون ننه‌ی جیگرش بره اسحاق! یه چندتا قطره اشک هم می‌ریختی، تاثیرش بیشتر می‌شد خب.

راحله با حرص، یخ را روی زخم می‌گذارد و فشار می‌دهد. وقتی داد پسرش در می‌آید، پیروزمندانه لبخندی می‌زند و با غرور می‌گوید:

- فعلاً بپا اشک خودت در نیاد!

و زبانی در می‌آورد.

اسحاق خنده‌اش می‌گیرد و در همان حال هم با صدای بلند، خطاب به باباسی می‌گوید:

- چه زنی تربیت کردی. زبون داره، قد هیكلت!

باباسی دست از دل جویی با پسرانش کشید و نیشش تا بناگوش باز شد. ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- هر که با گل بنشیند، تبدیل به گلستان شود!

- نه بابا!



همان لحظه گلستان آتش گرفته گفت:

-من نبودم که بابات الان داشت برای این و اون حمالی می کرد. نقش اصلی منم. مگه نمی بینی، این خونه داره روی دست کی می چرخه؟

اسحاق و سبحان، هر دو یک دفعه ابروهایشان را طوری بالا بردند که در میان موهایشان گم شد. باباسی گردنی برای قدرت نمایی شکاند و با لحن داش مشدی گفت:

-چی؟! وقتی به پام افتادی پیام خاستگاریت، برای خودم یه خان زاده بودم گوگولی!

گوگولی دست از کار می کشد و به پشت سر می چرخد و با چشم های ریز شده، به همسر گنده اش که از اجزای صورتش تنها دندان های سفیدش دیده می شد خیره می شود:

-یادت نیست اون قدر زده بودنت که نمی شد یه لحظه هم قیافت رو تحمل کرد؟ حالا تازگی ها بهتر شدی. اون موقع برای یکی زبون درازی کرده بودی و این قدر زده بودنت تا جونت بالا بیاد. بعدش هم انداخته بودنت جلوی یه خونه ای که خونه ی بابای من بود. همون لحظه که در رو کوبیدی و من باز کردم، یه دل نه صد دل عاشق یه پریزاد شدی، من هم که ساده! گفتم حتماً یلیه واسه ی خودش. بله دادم و به این روز افتادم. ریش باباسی نیز همچون ابرویش میان پشم سینه اش گم شد. با تعجب از جایش بلند شد و آمد کنار زنش نشست.

-پدر سوخته! چطور اون روزی رو که به خاطر من از بابات چک خوردی رو یادت نمیداد؟ اسحاق یه پسر رعنا که من باشم از بیچارگی رفتم خونه ی اینا مثلاً پناهم بدن. همیشه ی خدام از دنیا بی خبر، نگو نت عاشق من شده. رفته جار زده که این مرده قوی هی *کل، جیگری که توی خونه ماست، نومزد منه. بعداً که گندش در اومد، گفتم ای دل غافل! تو یه مردی سبحان! چرا می ذاری دل یه دختر پررو بشکنه! جوون مردی کن و برو بگیرش و به آرزوش برسون.

صدای قهقهه ی نعره مانند اسحاق در خانه پیچید.

راحله اخمی کرد و به او توپید که اگر دهانش را نبندد، میلگرد به نای اش فرو می کند. بعد با حرص رفت و از ریش های همسرش، چند دانه کند و گفت:



-من! من این رو روی زبون مردم انداخته بودم یا تو؟! کلی خواستگار داشتم. همشون از دم دکتر مهندس. زن هیچ کدوم نشدم که غرور تو نشکنه، جوری ضایع نشی که نتونی سرت رو بالا بگیری. وگرنه مغز خر نخورده بودم که عاشق یه دیوی مثل تو بشم! باباسی با چشمان شیطنت بار، دستی به ریش پرپشتش کشید و آهسته گفت:

-یعنی الان عاشقم نیستی؟

راحله چشمی نازک کرد و از نزدش برخاست و دوباره رفت که یخ را داخل زخم جاسازی کند.

اسحاق زمزمه کرد:

-پس مغز خر و خوردی دیگه خلاصه.

-دهنت رو ببند.

اسحاق حتی فکرش هم به ذهنش خطور نمی کرد که بتواند بار دیگر، حس این که عضو یک خانواده است را بکشد. بالاخره دل مادر نرم شد. نیش سلیمان شکست و یخ سلمان آب شد.

سبحان با خوشحالی که تا به آن روز نتوانسته بود به آن دست یابد، به بگو و بخندهای خانواده اش خیره شده بود و گاهی نیز خودش در آن شرکت می کرد.

صبح را به افتخار اسحاق، بدون این که ذره ای به کار کردن فکر کنند مشغول تفریح کردن بودند. سلمان و سبحان روی چمن های جلوی خانه ایشان نشسته بودند. سلیمان و اسحاق کنار هم، روی پنجه ی پا کنار منقل کباب چنباتمه زده بودند و بساطی راه انداخته بودند پر رنگ و بو. راحله از آشپزخانه بیرون نمی آمد مگر این که به جان شوهرش غر بزند که چرا روغن ندارند و چرا یخشان تمام شده و...

اسحاق همچنان که میل کباب ها را با دست خالی می چرخاند با صدای بلند گفت:

-اصلان و ریحان کجان؟



باباسی، پاسخش را داد:

- فعلاً اصل کاری بچه‌های خودتن که مظلوم کنارت ایستادن!

چشمان اسحاق از تعجب جلوی پایش افتادند. دست از باد زدن و چرخاندن کباب کشید و از جایش بلند شد. خیلی وقت بود که بچه‌هایش را ندیده بود. چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. جرات نمی‌کرد که به پشت بچرخد. احساس می‌کرد دو اولادش با اخم ایستاده‌اند و با تنفر، به او خیره شده‌اند. او تحمل چنین وضعیتی را ابدا نداشت. همان لحظه، صدایی او را به خود آورد.

- این چرا شبیه بابایی نیست؟

- چون صورتش باد کرده.

- چرا کرده؟

- چون زخمی شده.

- چرا شده؟

- چون مواظب نبوده.

- چرا نبوده؟

- چون حواسش نبوده.

- باباست؟

- آره.

- بغلش کنم؟



-برین جلو.

و لحظه‌ای بعد، اسحاق حس کرد که پاهایش تا زانو مورد احاطه‌ی دستان کوچکی قرار گرفتند که گرمیشان آتشش می‌زد. نفسش را با شدت بیرون داد. لبخندی از این حس آتشین زد و چشمانش را باز کرد. سرش را به عقب چرخاند و دو جثه‌ی ریزی را دید که سر در زانویش برده‌اند. تکانی به خود می‌دهد. آن دو پسر، پایش را رها می‌کنند و عقب می‌روند. با چشمان درشت سیاهشان که پلک‌های بلندشان روی آن‌ها سایه انداخته بود، به پدرشان خیره شده بودند. موهای کمی بلند، قد و هیكلی زیبا، پوششی تمیز و مرتب! نگاهی به باباسی انداخت. چقدر خوب آن‌ها را تربیت و بزرگ کرده بود. جلوی آن‌ها زانو زد. دستش را دراز کرد و خواست فرزندانش را به آغوش پدر بازگرداند که باباسی غرید:

-نکنه می‌خوای بغلشون کنی؟! این‌جا جلوی دوربین نیست‌ها! اگه می‌خوای ازت فیلم بگیرن، با اسم این که پدری به پسرانش رسید. جمع کن، مثل آدم رفتار کن.

صدای راحله از آشپزخانه آمد که داد می‌زد:

-چیکار داری سبحان؟ نکنه می‌خوای مثل خودت به جای ب*غل کردن، له و لوردشون کنه؟

آن هنگام، نیش پدر و پسر باز می‌شوند و هم‌زمان می‌گویند:

-چرا که نه؟

اسحاق به سوی فرزندانش یورش می‌برد. آن‌قدر با آن‌ها بازی می‌کند که سینه‌اش به خس‌خس می‌افتد. تا کنون با پسرانش در این حد راحت نبود. همیشه باباسی به محل کار اسحاق می‌آوردشان و اسحاق نیز، دو کلوچه و شیرموز برایشان می‌خرد و گویی که به آن‌ها محبت کرده شاد می‌شد؛ اما حالا... تا به حال نمی‌دانست که بازی با بچه‌هایش آن‌قدر حس خوب به او می‌دهد که کار کردن به او نمی‌دهد. هر دو بچه‌هایش را می‌گیرد و روی پایش می‌نشانند. با هر کدام به زبان خودش حرف می‌زند. هرچند فاصله سنی زیادی ندارند؛ اما پسر کوچک‌ترش «صاحب» آن‌قدر ریز جثه بود که اسحاق یقین پیدا کرد که صاحب با مادرش مو نمی‌زند. حافظه، کاملاً شبیه به پدرش بود. گویی که مادرش تنها نقشی که داشته، زاییدن او بوده و بس؛ زیرا نه از چهره به مادر شباهت داشت و نه از رفتار. سبحان لبخند رضایت روی لبانش نشست. ابرویی بالا انداخت و به کمک تبر دسته بلندش از کنار سلمان برخاست. سوی پسر و نوه‌هایش رفت و گفت:



-خب دیگه... پاشین برین. الان ریحان میاد می برتتون پیش خانم معلم.

حافظ گفت:

-بابا باباسی می شه امروز رو نریم؟

باباسی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-نه! درس از باباتون هم مهم تره. می خواین بی سواد بار بیاین یا یه چیزی فہمتون بشه؟

حافظ سرش را بالا انداخت و از روی زانوی پدرش، بلند شد. دست صاحب را گرفت و سوی خانه برد.

اسحاق که از این کار پدرش ناراحت شده بود، نشستہ از همان پایین سرش را به بالا خم کرد و با اخم گفت:

-حالا نمی شد یه امروز رو بیخیال بشی؟ مثلاً باباشون اومده پیششون. نه اصلاً اینا رو ولش! آخه توی این سن و سال کی می ره

برای سوادآموزی که تو اینا رو می فرستی پیش معلم؟

باباسی تبرش را روی شانہ اش آویزان می کند و به سوی خانه می رود. همچنان می گوید:

-می خواستی خودت باشی، بهتر تربیتشون کنی.

سر اسحاق به پایین خم شد. اگر می گفت که او نمی تواند با او این گونه سخن بگوید، دروغ گفته بود! با کمال میل پذیرفته بود که پدر

و مادرش، هرچقدر نیش و کنایه می خواهند به او بزنند تا دلشان آرام شود. از جایش بلند شد و سوی پدر رفت. سبحان نعره ای زد که

در کل روستا پیچید:

-ریحان... ریحان!

اسحاق آہسته گفت:

-منظورم این نبود که شما خوب تربیتشون نکردی، می دونم تقصیر از منہ! من غلط کردم.



همان موقع صدای دویدن چهارنعلی آمد و ریحان در آستانه در نمایان شد. باباسی در جلوی در ایستاده بود و اسحاق به آن بزرگی را پشت خود پنهان کرده بود.

-اومدم باباسی. بچه‌ها کجان؟

-الان میان، دارن لباس می‌پوشن. وایسا ببینم! این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟

صدای ریحان آمد که ترسیده می‌گوید:

-دیروز بهتون گفتم که! با بچه‌ها قراره بریم شهر واسه‌ی خرید کتاب.

سبحان ژستی جدی گرفت و شانهاش را به آستانه‌ی در تکیه داد، همچنان گفت:

-خب که چی؟ اون موهاش و بکن تو تا از ریشه نکندم. این چیزیم که پوشیدی ما تو بچگیت بهت می‌پوشوندیم. درجا میری اون مانتو بلندی که چند روز پیش برات خریدم رو تنت می‌کنی می‌ای.

-چشم.

و دوباره صدای چهارنعل آمد که از پله‌ها بالا می‌رفت.

اسحاق که این گفت و گو را شنیده بود گفت:

-تک و تینا دارن میرن اردبیل؟ چرا یکی از همین پسران و باهاشون نمی‌فرستی؟

باباسی نفسی عمیق کشید و به سوی اسحاق چرخید. جدی و با چشمان براقی گفت:

-بیشتر از این بهش گیر بدم، خر*اب میشه. بهش گفتم که نباید از اعتمادم به خودش سواستفاده بکنه.

اسحاق ابرو در هم کشید:



- یعنی چی که خر*اب میشه؟ تو این سن قراره تنها بره شهر، اونم چی! با دوستاش! اینجا روستاس... کسی بخواد بره شهر برا این که
یه خودی نشون بده میشه سانتال مانتالی که تو خیابونا ریختن. من خودم باهاس میرم.

سبحان مردد نیم نگاهی به پسرش انداخت و آهسته گفت:

-پیش دوستاش ضایعش نکن که.

اسحاق اخم‌هایش را در هم کشید و پشت سر پدرش به راه افتاد. با لحنی که تمام تلاش کرده بود قابل اعتماد به نظر برسد، گفت:

-ضایع کدومه، من قراره خودم برم شهر اونارم می‌رسونم. این قدرم بیکار هستم که هر جا برن، منم برم. بلکه اصن یه کتابیم خریدم
خوندم به قول معروف سوادم افزایش یافت.

باباسی دوباره نفسی عمیق کشید و گفت:

-چی بگم.

و این مهر تائیدی بود برای اسحاق. سبحان نگران تک‌دانه دخترش بود. نباید زیاد راحتش می‌گذاشت؛ اما سخت گیری هم جایز نبود.
حرف اسحاق هم درست بود. جوگیری مردمان روستا جلوی مردمان شهری، به طوری است که آن‌ها را بر انسان‌های پولدار مشبه
می‌کنند. و چه کسی است که از این تشبیه خوشنود نشود؟ با این حال ریحان تازه نوجوان بود. تنها پانزده سال داشت. با آن وضعیت
پوششی که باباسی دیده بود، کم‌کم خودش هم ناراحت می‌شد از این که چرا گذاشته است به خود اجازه دهد تا آن لباس را بپوشد.

اسحاق دست بر شانهای سبحان کوبید و گفت:

-نگران چی هستی مرد؟ من باهاشونم دیگه. کسی نگاه چپ بکنه، گردن خورد می‌کنم. اصلاً کسی جرات نداره به دختر باباسی نگاه
بد کنه!

باباسی شور به چشمانش دوید و چرخید و شانهای پسرش را محکم گرفت:



-اصلاً مگه کسی به چندتا دختر که یه غولتشن، هم هی*کل اسب آبی کنارشون راه بره هم نگاه می کنه؟ هرچقدم زور بزنین برای جلب توجه، همشون مثل بز به همون گنده هه نگاه می کنن.

اسحاق که از فشار شانهاش توسط سبحان، خم شده بود با درد گفت:

-حالا این شونه‌ی صاحب‌مرده رو ول بکن تا از تعریف مثلاً خوبت، کیف کنیم.

در حال خوش و بش بودند که دو فرزند اسحاق، جلویشان قرار گرفتند. لباسی تروتمیز پوشیده بودند و دست در دست هم، جلوی پدر و پدر بزرگشان ایستاده بودند.

-عمه کو؟

باباسی پاسخ داد:

-لباس بپوشه میاد. ا اومد!

و به دختر زیبارویی که آهسته از روی پله پایین می آمد، اشاره کرد.

-چون بکن دیگه! چه نازیم میاد پدر سوخته.

و نیشش را تا بناگوش باز می کند.

اسحاق لبخندی می زند و به خواهر کوچک ترش نگاه می کند. تابه حال او را ندیده بود. به نظرش او آشنا نبود. هی*کل درشت و قدی بلند داشت. چشمان سیاه بی آرایشش از دور هم دیده می شد. ابروهای پرپشت کمانش، موهای سیاه براقش... ابدأ شباهتی به خواهر کوچولوی هفت سال پیشش نداشت.

-چرا اینقدر بزرگ شده؟

باباسی یکی از ابروهایش را بالا انداخت که اسحاق توانست از نیمرخش، چهره‌ی خندانش را ببیند.



-نُج، شرمندت شدیم. می‌خواهی معجزه کنم کوچیک بشه؟

اسحاق سری تکان داد و سریع پاسخ داد:

-نه! منظورم این چطور یهو این همه قد انداخته؟

-می‌خواستی می‌بودی می‌دیدی.

اسحاق دستان بزرگش را به نشانه نوازش روی سرش آورد و موی کوتاه تقریباً خاکستری‌اش را شانه کرد. در همان حال شانه بالا انداخت و مظلومانه گفت:

-قانعم.

و جلوتر رفت. حیران و پرمحبت به خواهرش که متعجب در انتهای پله‌ها ایستاده بود، خیره شد.

-سلام ناز داداش.

-سل... سلام خان داداش!

سبحان بارید در این منظره احساسی.

-ما*چ و ب*غل بکنین، هر دوتون رو به جای لامپ آویزون می‌کنم.

اسحاق نیشش باز شد و جلوتر رفت. خواهرش را طوری در بغلش فشرد که ریحان احساس کرد قرار است چند لحظه‌ی بعد، عزایش را بگیرند.

-خان... داد... خفه شدم!

اسحاق رو به پلکان که کسی در آن طرف‌ها نبود، ابرو بالا انداخت و خواهرش را همچون وزنه ده کیلویی ب*غل گرفت. همان‌طور که کلمات پر محبت به او می‌گفت از کنار باباسی که ابروهایش داخل چشمانش رفته بودند و دهانش آویزان شده بود، گذشت.



-تُف تو دهنِت پسر، چندشای فیلم هندی!

ریحان فهمیده بود که برادرش قصد اذیت کردن پدرش را دارد، پس ابرو بالا انداخت و او نیز شروع کرد به دل دادن و قلوبه ستد کردن.

-یکم دیگه ادامه بدین، خدا شاهده بالا میارم!

سبحان همچون ژله شانتهایش را خم کرده بود و بازوانش را شل رها کرده بود. اسحاق با لبخندش تا معدهاش را نشان پدر داد و همانطور که خواهرش را از بغلش پایین می گذاشت گفت:

-خیلی خب پیرمرد، الان می اوفتی می میری، حالا بیا درستش کن.

سبحان اخمی کرد و رفت سمت مبل، همان جایی که اسحاق قبلاً نشسته و به دسته مبل تکیه داده بود نشست و گفت:

-توروخدا ببین یه پیرمرد خوشتیپ و خوش هی*کل رو چطور آزار میدن! من از شما نمی گذرم ولی خدا می گذره.

و گوشی نوکیای اسحاق را که روی زمین جا مانده بود، برداشت و شروع به ور رفتن با آن کرد. اسحاق با خواهرش خوش و بشی صمیمی کرد و وقتی چشمانش به پسرانش که با لبان آویزان، خیره آنها بودند گفت که آن ها جلوتر بروند و او نیز، پشت سرشان می آید. ریحان قبول کرد و پسران را برد. اسحاق سوی آشپزخانه رفت. در راه شنید که گوشی که از دست پدرش بود، شروع به زنگ زدن کرد.

-باباسی! اگه علائدین یا گوسفند بود جوابشون رو نده.

از دریاچه آشپزخانه وارد شد و سوی ظرفشویی رفت تا رویش را بشوید. صدایی از پدر نیامد.

-باباسی؟ مردی؟

باز هم کسی پاسخ نداد. رویش را شست و به سمت حوله رفت. همانطور فریاد زد:



-جواب من و نمیدی، جواب اون صاحب مرده رو بده. خودش رو کشت.

دست و صورتش را با حوله بی طرح سفید خشک کرد. صدای زنگ گوشی قطع شد. اسحاق نفهمید که پدر جوابش را داده یا زنگ قطع شده. فکر کرد شاید پدرش بیرون رفته باشد. توسط دریچه از آشپزخانه خارج شد. سوی مبلی رفت که پشتش به اسحاق بود و سبحان به آن تکیه داده بود. جلوتر رفت. دوباره صدای زنگ گوشی درخواست.

-کیه؟ وایسا خودم اومدم.

و پا تند کرد. وقتی رسید، رنگش پرید. کم مانده بود سخته بزند. چهره پدرش به طور وحشتناکی در هم رفته بود. به گوشی داخل دستش خیره شده بود و همچون مجسمه، خشکیده بود. جلوتر رفت. نکند سخته کرده باشد؟ قلب اسحاق داخل دهانش می زد. خون به مغزش نمی رسید. باورش نمی شد که با چنان سرعتی پدرش را از دست داده باشد. اشک در چشمانش حلقه زد. چهره اش آشکار می کرد که بغضی در گلویش است و چشمانش لبالب از اشک است. کنار پدرش نشست.

-بابا؟ بابا سبحان؟

سبحان تکان نخورد. بغضش ترکید و با صدای بلندی نعره زد:

-ننه! ننه پا تند کن... ننه، آقام!

صدای دویدنی را پشت سرش شنید. اسحاق سرش را خم کرد و چشم به چشمان باز سبحان دوخت.

-بابا کجا داری میری؟

پسران و زنش دور او حلقه زدند.

-چیشده خان داداش؟

اسحاق همان طور سر خم کرده بود و خیره چشمان بی فروغ پدرش بود، بار دیگر با صدای بلند فریاد کشید:



-سبحان!

همان لحظه مردمک چشمان سبحان لغزید. به چشمان اسحاق خیره شد و دهانش باز شد. نفسی عمیق کشید. اسحاق از وحشت نفسش بند آمده بود. رو به سلیمان فریاد زد:

-برو آب بیار.

و فوری خود را که از ترس نگاه پدرش عقب کشیده بود، جلو کشید و گفت:

-تو که من و نصف عمر کردی پیرمرد. فکر کردم زبونم لال... مردی!

سبحان نمی‌توانست حرف بزند. چشمان درشت‌اش بیش از حد باز شده بود. عرق سردی روی گونه و پیشانی‌اش نشسته بود. نمی‌توانست تکان بخورد. زنگ گوشی که قطع شده بود، دوباره شروع به زنگ زدن کرد. سبحان با وحشت به صفحه موبایل خیره شد. ناگهان از جایش بلند شد و با تمام قدرت، موبایل را به دیوار کوبید. دیوار گچ‌کاری شده، قسمتی از گچش جدا شد و پایین افتاد. اسحاق متعجب و نیم خیز، به نوکیای بیچاره‌ای که دیگر عمری برایش نمانده بود نگاه کرد. به هزاران قسمت تقسیم شد. به خود آمد و چشمان وحشت‌زده‌اش را به چهره جن‌دیده‌ی پدر دوخت. اخمی کرد و بلند گفت:

-دیدنی مال مفتیه، زدی ترکوندیش؟ می‌دونی چند خریده بودمش؟ مال ده سال پیش بود پیرمرد! مگه جن دیدی؟

سبحان چشمانش را که از زور هیجان گشاد شده بود، سوی پسر خشمگینش چرخاند. با هیجان غیرقابل وصفی شروع به نفس کشیدن کرد. گویی خود را برای کاری آماده می‌کرد. در آخر، نفسی عمیق و شدت‌داری کشید و پس از آن نعره‌ای کشید که در تمام آبادی اِکو شد:

-توحید!

همه گنگ نگاهش کردند. پدرشان دیوانه شده بود؟ توحید کیست؟



را حله فوراً به خود آمد و سمت سلیمان که در دستانش لیوان آب بود، رفت و آن را از دستش قاپید. سوی شوهرش دوید و همچنان که سعی می کرد لیوان را به لبان لرزان سبحان برساند، گفت:

-آخرش دیوونه میشی سبحان! توحید خیلی وقته مرده. الان یه پونزده شونزده سالی میشه که خبری ازش نیست! بعدشم فوقش زنده باشه... به نظرت زنگ می زنه به گوشی اسحاق؟

سبحان به خود آمد. اخم کرد و لیوان را پس کشید. سوی نوکیایی که قاب پلاستیکش از نوار چسبها آویزان بود رفت و دنبال چیزی گشت.

-چی داری میگی زن؟ من خیلی خوب می دونم که توحید زندست. حرف اضافی نزن!

و کارت زرد رنگی را از داخل دل و روده‌ی گوشی بیرون آورد. با چشمان شاد و سرزنده به آن خیره شد.

-من سیمکارتتم رو داده بودم دست اسحاق. توحید به من زنگ زده. توحید... ..

و گوشی خودش را از جیبش بیرون آورد و سیمکارت را داخل آن جاسازی کرد.

در این حال، چشمش به پسر بزرگش افتاد که هنوز از جهان گنگی بیرون نیامده است. خنده بلندی کرد و با فریاد گفت:

-این و ببین، بیا بیرون اسی... عموت زنگ زده. عمو توحیدت!

اما اسحاق نمی نشیند. هنوز مبهوت زمانی بود که گمان می کرد پدرش را از دست داده بود. متوجه شده بود که چقدر از دست دادن پدر، سخت است... لحظه‌ای فکر کرد دنیا برسرش خر*اب شده و خداوند هر بلای اضافی که دم دستش آمده را سوی او پرت کرده است. بار دیگر بغضش گرفت. از جایش بلند شد. کاپشن خود را که از شانهاش افتاده بود، سر جایش نشانده و با لحنی محزون فریاد زد:

-به ولای علی قسم! فقط یه بار دیگه... یه بار دیگه ادای مردن رو در بیاری، همون جا خودم می کشمت.

و از خانه خارج شد. اشکی را که به اجازه خود اسحاق از جایگاهش بیرون آمده بود، با کف دستانش پاک کرد و سرفه‌ای کرد.



این نکته که عمومی به نام توحید زنده است و دارد زنگ می‌زند، اصلاً برایش مهم نبود. هنوز درد آن لحظه‌ای که پدرش را در آن حالات دیده بود در سی‌نه‌اش جا خوش کرده و خیال نداشت فراموش شود. همان‌طور که یقه کاپشن‌اش را بالا می‌آورد تا باد سرد ظهر به گونه‌ی زخمی‌اش برخورد نکند، با حرص زمزمه کرد:

-خاک بر سرت کنن اسی. هی میگی بمیر، بمیر! همون لحظه که مرد، دیدی چقدرنه بدبخت شدی؟ دیگه بازم از این غلطای اضافی می‌کنی؟ یه بار دیگه حرف از مردن باباسی به زبون بریدت بیاری، دارت می‌زنم.

و دوباره بغض عظیمی را که تمام زورش را می‌زد تا از آن جای تنگ رهایی یابد در اعماق قلبش پنهان کرد. وقتی از سر بالایی پایین آمد، لحظه‌ای گیج به رفت و آمد افرادی نگاه کرد که از دور و نزدیک به او سلام می‌دادند. دستی به ریش سفیدش کشید و نالید:

-حالا من خونه معلم رو از کجا پیدا کنم؟

و به سوپری کوچکی که درونش پر بود از مردان پیر و جوان رفت و بعد از خوش و بشی کوتاهی پرسید:

-حاجیا این خونه‌ی معلم هست... دقیقاً کوجاست که ما بریم ببینیمش؟

صاحب مغازه که پسر جوان بیست و پنج ساله‌ای بود، از ته مغازه بلند گفت:

-چیکارش داری؟

-به به آقا فرید. حال احوال؟ اونجا قایم شدی ندیدمت ناز پسر.

و ل*ب تر کرد برای پاسخ به سوالش:

-اولادم رو آبجیم برده پیشش. می‌خواستم ببینم مطمئنه؟

زن رهگذری که از جلوی مغازه می‌گذشت، گویی که حرف آن‌ها را شنیده بود گفت:

-به نظرت مطمئن نبود، بابات نوه‌هاش و می‌فرستاد پیشش؟ ما به خانم معلم مثل تخم چشممون اعتماد داریم.



اسحاق چرخید و زنی را دید که چادر بی‌رنگ و روی سفیدی را سر کرده بود و آن را به دندان گرفته بود، تنها نیمی از چشمان و دماغ کوچکش دیده می‌شد.

-حالا خونشم بگی کجاس، مخلصتم میشم.

زن صورتش را چرخاند و بلند گفت:

-وا به من چه، مگه من راهنمام؟

و رفت. دهان اسحاق خواست به بوی گل سوسن و یاسمن آمد، باز شود که با گفتن استغفراللهی زیر ل*ب، خشمش را فروکش کرد. اخم‌هایش را در هم کشید و با صدای بلند رو به مردان گفت:

-می‌گین کجاست یا با آسفالت کن همه خونه‌ها رو له کنم و بهش برسم؟

آن جمع می‌دانستند که اسحاق، پسر بزرگ باباسی آن‌قدر حوصله ندارد که بنشیند و همچون سبحان بگو مگو کند و بر هر چرت و پرتی، نیش باز کند. پس فوری یکی از پیرمردها که دم در دکان نشسته بود و سیگار می‌کشید، بلند شد و مقابل اسحاق ایستاد. شانهاش را گرفت و با انگشت اشاره، نشانی را داد:

-بین همین راه رو برو، خونش کنار خونه حاج صمد... یادت که نرفته کجاست؟ آره خونش اونجاست؛ ولی خودش الان مدرسه است. مدرسه هم تازه بخش‌داری ساخته روبه‌روی نونوایی شبنم خانم، همون اطراف فلکه رو بگردی پیداش می‌کنی.

اسحاق تشکری کرد و به راه افتاد. آدرس داده شده را نشانی دانست و رفت تا به مدرسه‌ی تازه ساخته‌ای رسید که داخل زمین کشاورزی آبا و اجدادی ننه راحله‌اش ساخته شده بود. آن زمین آن‌قدر حاصل‌خیز و خوش خاک بود که آدم حتی حیفش می‌آمد رویش پا بگذارد که نکند خاک اذیت شود. خانواده‌اش با چه دلی زمین به این آبادی و حاصلخیزی را برای ساخت مدرسه داده بودند؟ زین پس قرار است روی صورت حاصلخیز اسحاق گندم درو کنند یا روی صورت سبحان؟

-آخه... چی بگم خدایا!



چند قدم دیگر را پیمود. در راه پسر بچه‌ای را دید که به زمین افتاده بود و با صدای بلند نعره و فریاد می‌کشید. اسحاق با لبخند سوی او رفت و جلوی زانو زد:

-چته داد و هوار را انداختی؟ مگه مرد با یه زمین خو*ردن گریه می‌کنه؟ فردا پس فردا انگشت نما میشی که پسر فلانی یه زمین خورده بود، کل آبادی رو گذاشته بود روی سرش.

وقتی دید پسر بچه متعجب به چهره‌اش خیره شده، ابرو بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-چی بچه؟ آدم ندیدی؟

بچه فینی می‌کشد و جواب می‌دهد:

-باباسی؟

اسحاق که منظور او را فهمیده بود، سری تکان داد و همان‌طور که شلوار گشاد پسر را بالا میزد تا زانوی زخمی‌اش را ببیند گفت:

-نه من پسر بزرگش، اسحاقم.

وقتی زخم روی زانوی سیاه پسر را دید، چشمانش هفت تا شد. پوست سیاه نازکش آن قدر تر و تمیز از هم جر خورده بود که می‌شد استخوان سفید زانویش را دید. اسحاق سگته‌ای زد و هراسان سرش را بلند کرد. پسر بچه آرام شده بود و هنوز به چهره اسحاق می‌نگریست. پسر گفت:

-میگم آخه، حالا چرا قیافت این قدر داغونه؟

اسحاق اخمی کرد و گفت:

-چطور؟



-مگه تو بابای حافظ و صاحب نیستی؟ همونی که گذاشتین شون و رفتی پی عشق و حال خودت؟ حافظ عکست رو نشون داد، گفت این بابامه؛ ولی زشت تر شدی. این زخم بی ریخت چیه رو صورتت؟

اسحاق اخمش را با شدت بیشتری در هم کشید و یقه کاپشنش را بار دیگر جلوی صورتش کشاند. از جایش بلند شد و با حرص گفت:

-فضول مردمی؟ بابات زشت تر از من بود، حسودیت اومد؟ اصلاً بگیر بشین عرت رو بزنی پسره‌ی کم شرایط. زانوت مثل زالو دو پاره شده!

پسر بچه با دستانش دماغش را بالا کشید. همان طور که کیف مدرسه‌اش را از روی زمین بر داشته بود و می‌تکاند گفت:

-نه بابا این که چیزی نیست! تازه بدتر از این‌هاش هم خوردم پیرمرد. تو برو به صورت ترکش خوردت برس. کم کم داری شبیه گوریل انگوری میشی، بنفشه خانم.

و مقابل چشمان حیرت‌زده اسحاق، لنگان‌لنگان سوی خانم جوانی رفت که از سویی به سمت مدرسه قدم برمی‌داشت. پسر بچه با صدای بلند گفت:

-راستی بابای من آقا شاهد نصرالله... مردی برو جلو روی خودش بگو.

و دست در دست همان خانم جوان وارد مدرسه شد.

اسحاق از حرص، نفسش را با شدت از دماغش بیرون می‌دمید. شبیه گاو سیرکی شده بود که بابت اسکل شدنش توسط یک پارچه‌ی قرمز، احساس ضایعگی می‌کرد.

دستش را مشت کرد و کوبید بر کف دستش. زیر ل*ب غرید:

-شلغم چه ضایع ضدحال زد. ای که ایشالله پات از لگن بشکنه!

همان موقع صدای فریادی گوش‌خراش از داخل کلاس خارج شد. پا تند کرد و وارد راهروی کوچک مدرسه شد. حالا فریاد از کدام کلاس برخاسته بود؟ چند معلم در راهرو به این سو آن سو می‌دویدند. دانش‌آموزان با تعجب و وحشت درهانشان را نیمه باز گذاشته



بودند، سرهایشان را برای جست‌وجو و کاوش بیرون آورده بودند. آن وسط‌ها گفتگو و حتی درگیری هم باهم داشتند که چون دستشان از هم کوتاه بود، زیاد پیش نمی‌رفتند. یکی از کلاس‌ها مورد توجه همگان شده بود. اسحاق آهسته نزدیک یکی از کلاس‌ها رفت و به پسر بلند قد کچلی که داشت اطلاعات جابه‌جا می‌کرد، گفت:

-هی پسر.

پسر چرخید. وقتی اسحاق را دید متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:

-باباسی... ..

-نه نه! من پسر باباسیم. اسحاق.

-آها... چرا این قدر شبیه همین؟

اسحاق کلافه نفسی دمید و همان‌طور که یک چشمش به پسر و یک چشمش به کلاس شلوغ بود، گفت:

-نمی‌دونم! من چه بدونم. راستی... جریان چیه؟ چرا همه جمع شدن اونجا؟

پسر پشت گردنش را مالش داد و همان‌طور که به کلاس پر تشنج نگاه می‌کرد، عاقل اندر سهیفانه پاسخ داد:

-طبق اطلاعاتی که دانش‌آموزان کلاس مجاور به عرض ما رسوندند، نصراللهی که کلاس پنجم می‌خونه اومدنی زمین خورده.

برگرفته از آزمایش و طبابت‌های انجام شده، متوجه شدم که پاش در اثر اصابت سنگ به کاسه زانو، از زانو شکسته.

اسحاق تک خنده‌ای کرد؛ اما با چشمان متعجب دانش‌آموزان فوری خود را جمع‌وجور کرد و متاثر پرسید:

-نکنه پسر شاهد رو میگی؟

-آره خودش. تو از کجا می‌شناسیش؟



-اومدنی بهم گفت. ...

و در ادامه به سوی پسر چرخید و گفت:

-تو پسرای من رو می شناسی دیگه نه؟ صاحب و حافظ تو کدوم کلاس می خونن؟

پسر بار دیگر گردنش را مالاند و از پشت در بیرون آمد. با انگشت به در انتهایی که رنگ سبز زشتی داشت، اشاره کرد و گفت:

-اونجا مهد کودکه. معلمش خانم نام آور... برم صداشون بزنم؟

-نه خودم میرم با معلم شوونم کار دارم. اسمت چیه پسر؟

پسر لبخندی می زند و می گوید:

-محمدم، پسر جواد روحی... بابام میگه تو این جا هیشکی رو نمی شناسی؛ ولی همه تو رو می شناسن!

اسحاق دست گنده اش را روی کله ی کچل محمد می گذارد و با لبخندی که نشان دهنده ی ذوقش بود، می گوید:

-به به آقا ممد! از بابا چخبر؟ سلام برسونی بهش. چرا همه من رو شناس دارن؟

-نپرس آقا اسی... شرمندت می شیم. خیلی دلیل ضایعیه.

نیش اسحاق جمع می شود. بار دیگر یک پسر بچه نیم وجبی، احوالات او را پایمال کرده بود. سیلی آرامی به صورتش می زند و اخم می کند.

-خیلی خب. برو سر کلاست. معلم تون کجاست؟

محمد به همان کلاس شلوغ اشاره می کند که درس پر بود از معلم های بیکار که تنها نگاه می کردند. اگر بگوییم اسحاق عصبی نشد، دروغ گفتیم! از آن جایی که این بشر در جایگاه سنگ پا تشریف دارند، بی ترس هر حرکتی را بدون فکر انجام می دهند. اسحاق با حرص به کلاس نگاه می کند و فریاد می زند:



-حالا شما هی پای اون بدبخت و نگاه کن با چشات جوششون می زنی یا یکی میاد بخیش می کنه؟ برین سر کلاساتون. مردم اولادشون رو دست کیا سپردن. نگاه کن تو رو خدا! باز دارن نگاه می کنن. برین سر کلاساتون.

چهار مدرس خانم جوان با هول وارد کلاس هایشان می شوند. محمد مشتی آرام به پهلوی اسحاق می زند و ل*ب می زند:

-دمت گرم آقا اسی!

-برو سر کلاست بچه.

و او را به زور وارد کلاس می کند و در را هم می بندد. وقتی به پشت سر می چرخد، خانم جوانی را می بیند که سر به زیر مقابلش ایستاده است و هر ثانیه دست به مقنعه اش می برد و صافاش می کند.

-چییه؟

دختر بینوا از شدت تحکم از جا می پرد و با انگشت به در اشاره می کند.

-آ تو هم دانش آموز این کلاسی؟ شرمنده دخترم!

و کنار می رود و راه را برای معلم باز می کند. سر بلند می کند و به نوشته ی روی در نگاه می کند. لبخندی شیطنت بار می زند و رو به دختر می گوید:

-تازه داری می ری کلاس شیشم؟ الله وکالتی چند سال رد شدی؟

دختر ناگهان سرش را بالا می آورد و اسحاق، تازه چهره ی سرخ و سفید دختر را می بیند. ابروهای نازکش را به اخم وا داشته بود و با چشمان مشکی حرص آلودش، به گمان در ذهن اسحاق را شلاق میزد.

-نکنه معلم این کلاسی؟

-بله آقا من معلم این کلاسم. لطفاً برید کنار.



-من که زدن ندارم.

و دوباره از مقابل در کنار می‌آید. معلم در را با حرص باز می‌کند و پس از آن، با شدت بر هم می‌کوبد. نیش اسحاق شل می‌شود. چشمش به کلاسی می‌خورد که تا چند دقیقه‌ی قبل پر بود از جمعیت و اکنون، تنها دو معلم مرد در آن کلاس بودند. با این که اسحاق از شکستن زانوی آن پسرک تا حد غیرقابل‌خوشحال و شاد شده بود؛ اما از جهتی هم، دلش برایش می‌سوخت. گام‌های بلندی برداشت و به در کلاس رسید. به آستانه‌ی آن تکیه داد، با صدای بلند و بمی که داشت، دانش‌آموزان و معلمان را به خود جذب کرد.

-چیش شده؟

-یکی از پاش شکسته.

-مبارکش، حالا چرا اینجا وایستادین؟

مردی که آرام و بی‌توجه به اسحاق، به پسرک که درحال زار زدن بود نگاه می‌کرد با این حرف، سرش را با شدت سوی او چرخاند. معلم دیگری اخمی کرد و کمی به اسحاق نزدیک شد، کمی آهسته گفت:

-آقا سبحان...

همان لحظه اسحاق دستش را که روی سی*نه‌اش قلاب کرده بود، بالا آورد و حرف مرد را قطع کرد:

-اسحاق! من پسر بزرگشم. اسحاق... می‌فهمی؟

مرد متعجب سری تکان می‌دهد.

-خیلی خوب، ادامه بده.

-ببخشید آقا اسحاق. بله... بالاخره ما مسئولیت داریم. باید یه کاری کنیم یا نه؟



اسحاق شانه بالا انداخت:

-خوب؟

مرد کلافه سرش را تکان می دهد و می گوید:

-آقا اسحاق! من مدیر این مدرسم، مسئولیت دارم. فردا پس فردا خبر به گوش بالایا می رسه و برای من بد میشه.

اسحاق تکیه اش را از آستانه در برداشت و چشم به مرد آرام دوخت. بی توجه به حرف آقای مدیر رو به او با صدای بلندی گفت:

-اون جا مثل درخت وای نستا، این خر*اب شده حداقلش بایستی یه درمونگاهی داشته باشه یا نه؟ زنگ بزن بیان ببرنش.

و دوباره به در تکیه می دهد و همان ژست قبل را می گیرد. کسل رو به مدیر می گوید:

-خوب؟

مدیر کلافه و عصبی دستی بر موهای کوتاهش می کشد و چشمانش را به زمین می دوزد.

-آقا اسحاق... یکی از بچه ها دیدن که باباسی این کار رو کرده. به دلیل شباهت زیاد شما، گمانم شما رو با پدرتون اشتباه گرفت.

-خوب؟

و به مدیر خیره شد. مدیر سرش را بالا آورد و زمزمه کرد:

-شما این کار رو کردین؟

اسحاق: چه کار؟

مدیر: شما پای پسر آقا شاهد رو شکستی؟

اسحاق: داری جوک میگی؟



مدیر به چهره درهم رفته اسحاق خیره شد. گویی که از واکنش اسحاق ترسیده باشد، با عجله و لکنت گفت:

-آقا اسحاق فقط یکی از پسر این طور دیده که غلط کرده! شما این قدر مرد هستین که با یه پسر بچه دهن به دهن نکنین. این سوال بی ربط رو از من نشنیده بگیرین لطفا آقا اسحاق!

اسحاق در دل متعجب این طور رفتار مدیر بود. چرا طوری رفتار می کند که گویی با یک مرد وحشتناک صحبت می کند؟

پس در ظاهر چهره وحشتناکی به خود گرفت. در دل به این ترس بامزه مدیر لبخند دندان نمایی زد و همراه با حفظ همان ظاهر، ابروانش را بیشتر گره زد و تکیه از در برداشت. به قصد، نفسی پر شدت کشید و سی*نه به سی*نه مدیر ایستاد. البته باید اضافه کنم، سی*نه به سر مدیر... با خشم و غضب، سرش را پایین آورد و به چشمان بهت زده مدیر خیره شد.

-که من پای بچه می شکونم؟

و کم کم ولوم صدایش را بالا برد. گویی این بازی بچه گانه را به شدت به نفع خود می دید. آن قدر از زمین و زمان دلش پر بود که حاضر بود همه شان را به گردن مدیر گردن شکسته بی اندازد.

-من بی کارم؟ می شینم که هرکی از جلوم رد شد سنگ بندازم جلوی روش؟

و با همان چشمان که در آن می شد ته مایه های شیطنت و خنده هم پیدا کرد، به جمعیت پشت سر مدیر خیره شد. معلم یا همان مرد جوان ساکت، در حال گفت و گو با تلفن همراهش می بود. پسر شاهد نصرالله پایش را با زجر گرفته بود و متعجب به آن دیو سفید، چشم دوخته بود. بقیه نیز همچون نگاهی به او داشتند.

ناگهان آرام گشت. چطور دلش می آمد سرپرست مدرسه را که به هر جان کنندی توانسته بود برای خود صاحب اسم و رسمی شود، مقابل از خود کوچک ترهایش ضایع و خیط کند؟ در باطن به روحیه خبیث و ساده ی خود سیلی محکمی زد و پس از آن، نیشش را تا بناگوش باز کرد. مدیر که مقابل او ایستاده بود با دیدن این حالت اسحاق، چشمانش بیشتر از پیش گشاد شد و مات به دندان های پنهان شده در زیر سیبیلش نگاه کرد.

اسحاق لبخندی زد و محکم روی شانهای مدیر کوبید، همان طور هم گفت:



-بی خیال پسر؛ ولی بدون من هنوز از اون مرضها ندارم که زورم و به بچه نشون بدم. به جای این که دنبال مقصر بگردین، اون راه بی صاحب رو که پر سنگ و آشغال تیر تیمیز بکنین. حداقل یه آسفالتی بکشین.

از او گذشت. رو به مرد آرام کرد و گفت:

-به درمونگاه زنگ زدی؟

مرد که حال تلفن را قطع کرده بود، گوشی را از این دست به آن دست کرد و آرام گفت:

-بله.

اسحاق: خوب چی شد؟

مرد پاسخ داد:

-گفت ماشین رو فرستادن پی یه مریض دیگه. ...

اسحاق که از لحنش کنجکاوی می بارید با عجله گفت:

-بعدش؟

مرد نیم نگاهی به چشمان اسحاق کرد و گفت:

-باید خودمون ببریمش.

اسحاق نگاهی به پسر شاهد کرد که آهسته اشک می ریخت. پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

-نه که شوما خیلی آمیتاپاچان تشریف داری! با صد و هشتاد تا گلوله هم از پا نمیوفتی.



پسر شاهد از او رو گرفت و با حرص، پایش را فشار داد. آن پسر بچه دانسته بود که دهن به دهن این مرد گذاشتن، امری خطرناک است و حتی ممکن است جانش را هم از دست بدهد! اگر دعای اسحاق را که او را نفرین کرده بود، می شنید... فکرش به یقین می انجامید که آن مرد لنگه‌ی عزرائیل است. وقتی دید اسحاق با قدم‌های بلندش به سوی او می آید از ترس خود را در گوشه‌ی صندلی مچاله کرد و با التماس، چشم به چشمان مدیر دوخت. مدیر که نمی دانست قرار است چه اتفاقی بی افتد، متعجب و سردرگم به مرد جوان ساکت که همچنان اسحاق را زیر نظر داشت، نگاه کرد. اسحاق از فکرهای داخل سر کسی خبر نداشت، پس از هفت جهان آزاد کاری را که دوست می داشت انجام می داد.

مقابل پسر شاهد نشست و دستش را جلو برد. همچنان هم پرسید:

-اسمت چیه پسر شاهد؟

پسر شاهد خود را از دسترسش خارج کرد که البته فایده‌ای هم نداشت. اسحاق جلوتر آمد و پای زخمی پسر را بالا آورد. پسرک از درد فریادی کشید که با نعره بلند اسحاق در دم، ساکت شد:

-د خفه خون بگیر بچه! اسمت چیه؟

پسر شاهد با گریه و درد ناله کرد:

-به تو چه؟

اسحاق سرش را بالا آورد و گفت:

-ببین پسر شاهد، تنها کسی ک زورش به تو می رسه فیلا منم. اگه می خواهی بشینی این جا از درد بمیری به یه ور منم نیس! می خوام بیرمت درمونگاه پات رو به هم جوش بزنی. اسمت چیه؟

-شهیداد.

اسحاق لبخندی زد. درحالی که با دقت به واریسی شکستگی و کبودی روی کاسه‌ی زانوی شهیداد می پرداخت، گفت:



-نکنه اسم آجیتم شهلاست؟

و از جایش بلند شد. بی هیچ حرفی، فوری دست بر زیر زانوی شهید گرفت. شهید را با یک حرکت در زنجیر بازوانش گرفت و به سوی در کلاس رفت. مدیر ترسان مقابل او قرار گرفت و گفت:

-کجا می برینش آقا اسحاق؟ من مسئولیت دارم...

اسحاق کلافه او را با پای سالم شهید کنار زد و گفت:

-انگار دارم وظیفه‌ی تو رو من عملی می کنم. می برمش درمونه.

و رفت. در راه هیچ حرفی به شهید نزد. حتی نگاهش هم نکرد. فکر و ذهن اسحاق، فعلاً درگیر این بود که پایش را روی کدام جا بگذارد که بتواند بی درد و ناله شهید را به درمانگاه برساند. با کلی احتیاط و تفکر، بالاخره مقابل در درمانگاه قرار گرفتند. از همان جا داد زد:

-یه دکتری چیزی بیاد این رو از من بگیره.

خانم میانسالی که دکتر درمانگاه بود، فوری خود را مقابل در رساند. وقتی دید پسر آقا شاهد، گریان در ب*غل باباسی است، متعجب شد.

-آقا سبحان...

اسحاق عصبی حرفش را قطع کرد:

-بابا به مولا قسم من سبحان نیستم. پسر بدبختش اسحاقم! اسحاق.

و در ادامه به شهید که دستانش را دور گردن او قلاب کرده بود، گفت:

-مگه از درخت آویزون شدی؟ تاکسی درستی آوردمت تو مقصد، حالا ولمون کن بریم سر زندگی مون.



شهید دستش را از دور گردن آن مرد خشمگین باز کرد. مرد جوانی که موقعیت شهید را از پنجره دیده بود، برانکاردی آورد و گفت که شهید را آهسته بر روی آن بگذارد.

اسحاق بی حوصله و بی ملاحظه شهید را روی برانکارد گذاشت. بی توجه به آه و ناله‌ی پسر پا شکسته، یک پس سری هم به سرش زد و بلند گفت:

-بنفشه خانم عمته! تو که از این بدتراش هم تجربه کردی، حالا عر زدن چیه پهلون؟ به باباتم سلامم و برسون.

و نگاهی چپ‌چپ به او می‌اندازد و از درمانگاه خارج می‌شود. چند قدمی دور نشده بود که فکر کرد پنجره‌ای که داشت از کنارش می‌گذشت، باز شد. صدای خانم جوانی را شنید که گفت:

-آقا اسحاق! حالا تا این جا که اومدین، نمی‌خواین یه فکری به حال و روز صورتتون بکنین؟

اسحاق ایستاد و سرش را سوی صاحب صدا چرخاند. ابتدا متوجه چیزی نشد؛ اما همان که یک خانم جوان و آراسته‌ای را پشت پنجره دید، ناخودآگاه و غیرارادی چشمانش به چرانی رفت.

باید اعتراف کرد که مرد، هرچقدر هم گمان کند باناموس و غیرتمند هست، در مواقعی خود را در شرایطی می‌بیند که می‌شود گفت، برایشان خوشایند است. وقتی چشمان تمسخر آمیز دختر جوان را دید، فوراً چشم گرفت و با هر ضرب و زوری هم که بود، این کلمات از دهانش بیرون آمد:

-نه! نم درستش کرده.

و قدم‌های بلند و کشیده‌اش را تند کرد، تمام تلاشش را کرد تا از درمانگاه دور شود. چشمان خودش هم از این واکنش غیرقابل هضم، گشاد شده بود.

-آدم آخه این قدر هول؟ هرچی فوش بخوری کمه اسی.

و بعد از چند لحظه مکث گفت:



-اما خوب نمی شد که. حس می کنم به خودم ثواب کردم. خیلی وقت بود چشم چرونی نکرده بودم.

و خوشحال نیشش را باز کرد. بقیه راه را آهسته؛ اما با همان قدم های بلندش به سوی مدرسه رفت. تازه به یادش آمده بود که قرار است با خواهرش به سوی شهر بروند. قید مدرسه رفتن را زد و راهش را سوی ایستگاه کج کرد. به ریحان که نگفته بود قرار است با آنها برود. به طور حتم اگر می گفت، منتظرش می ماندن؛ اما حالا اسحاق دیر رسیده بود. خط واحد ساعت یازده ظهر آمده و مسافر پر کرده و رفته بود.

وقتی این حرف را از پیرمرد میوه فروش کنار ایستگاه شنید، آه از نهادش برخاست و زمزمه کرد:

-خاک تو گورت کنن! اصلاً معلوم نیست داری چیکار می کنی. حالا هرکی ببینه، فکر می کنه علافی افتادی به جون خیابونا.

و بعد از آن که ساعت برگشت دوباره خط واحد را از همان پیرمرد پرسید، بار دیگر تصمیم گرفت به سوی مدرسه برود. آن طور که متوجه شده بود، معلم مهد کودک معلمی بود خوش آوازه و خوش مشرب که دل جوانان و پیران و حتی زنان را هم لرزانده بود. این تعریف و تمجیدات، باعث شده بود تا اسحاق بیشتر بخواهد او را ملاقات کند. برگزارکننده کلاس بچه هایش هم همان معلم بود که به گفته خبرنگاران روستا، برنامه ای عجیب؛ اما بسیار خوب ترتیب داده بود تا بچه های دو تا شش سال، کلاسی کامل و بی نقص با او داشته باشند.

راهی که پیش می رفت انتهایش درست به پشت مدرسه ختم میشد. تا چند دقیقه ی پیش به ماجرای درمانگاه فکر می کرد؛ اما همان که مدرسه را از چند صد متری دید با ذوق خیال کرد اگر آن معلم جوان باشد و ازدواج نکرده باشد، چه خوب است او را به همسری خود برگزیند. البته این خیال هم در سرش بود که اگه معلم به او جواب منفی دهد به خاستگاری پرستار درمانگاه برود. دو دستش را بر هم کوبید و پا تند کرد. هنوز همان لبخند روی لبانش بود و ابداً قصد ناپدید شدن را نداشت.

از پشت مدرسه گذشت و خواست به سوی راست بچرخد و از آن سو وارد مدرسه شود که صدای بلند مردی، توجهش را به خود جلب کرد. صدا از آن سوی پنجره ای که هنوز مانده بود به آن برسد می آمد و چون در پنجره باز بود، صدای گفت و گوی مردان و زنانی که همه همتان شان اتاق را پر کرده بود، می آمد. با این که می دانست اگر کسی او را در این حالت ببیند بر او گمان بد می کند؛ اما فالگوش ایستادند کار همیشگی او بود. پس گوش تیز کرد.

-من که باورم نمیشه! از آقا سبحان بعیده که همچین پسری داشته باشه.



ابروهای اسحاق بالا پرید. دارند راجع به برادرانش حرف می‌زنند؟ مگر آن‌ها چکار کرده‌اند؟ صدای ضعیف زنی آمد که چون قابل شنیدن نبود، اسحاق رفت و روی زانویش زیر پنجره نشست.

-اسمش چی بود؟ اسحاق؟ مردک گنده یه دادی کشید چهار ستون بدنم لرزید. اصلاً از همچین آدمایی که دوست دارن قدرت‌نمایی کنن، خوشم نمیاد.

اخم‌های اسحاق با شدت در هم رفت. اعصابش بر هم ریخت و همان حس و حالی را پیدا کرد که او را به ستون بسته بودند و دوستانش با دیگران گفت‌وگو می‌کردند. خشم تمام وجودش را در برگرفت. دستان مشت شده‌اش را ستون ایستادنش کرد، خواست بایستد و همان هی*کل گنده‌اش را برای قدرت‌نمایی بیشتر، مقابل دیدگان زن قرار دهد؛ اما حرفی که در ادامه مردی زد از شدت خشمش کاست.

-حالا آقا اسحاق هرچقدر هم ترسناک یا به قول شما ناخلف باشن، مطمئناً دل‌رحم‌تر از شمان خانم ریاحی.

اسحاق فوراً صدا را تشخیص داد. او همان مرد آرامی بود که تنها چند کلمه با اسحاق حرف زده بود. اسحاق زمزمه کرد:
-نوکرتم مشت.

و اخم‌هایش باز شد. از این که آن خانم به طور کامل با زمین هم سطح شده بود، قند پودر کرده و آبنبات می‌ساخت.

-حالا خودم بودم می‌شستم که زنیکه.

دوباره صدایی آمد.

-آقای مجتبابی، تعجب می‌کنم که شما دارین از اون آقا دفاع می‌کنین!

و صدایی آمد که نشان داد کسی از جایش بلند شده باشد.



-من با همین چند دقیقه برخوردی که با ایشون داشتم، متوجه شدم بهتره که باهاشون کاری نداشته باشم تا با من کاری نداشته باشن. اگه آقای مدیر مقابل شون می‌ایستادن، من هم شاید جرأت ایستادگی در مقابل آقا اسحاق رو پیدا می‌کردم. با این حال... .

صدای مردی عصبی حرف او را قطع کرد:

-آقای مجتبابی! توجه داشته باشین که من مسئولیت دارم. توی این روستا آبرو دارم. اگر حرفی می‌زدم یا کاری می‌کردم که به اون آقا آسیبی برسه مردم از چشم من می‌دیدن. هیچ ترسی نبود! من فقط مراعات حال آقا سبحان رو که خیلی برای ما عزیز هستن رو کردم. نمی‌خوام کاری بشه آبروش بخاطر پسرش بیشتر از این بره.

-اما آقای... .

صدای نعره مانند مردی خشمگین که پشت پنجره ایستاده بود و با چشم‌های بر خون نشسته، حظار را نگاه می‌کرد، همه را شوک زده کرد. اسحاق دستانش را بر لبه‌های پنجره گرفت و با یک حرکت از آن سو، به این سوی اتاق آمد. همه افراد داخل اتاق سراپا ایستاده بودند و با وحشت به او چشم دوخته بودند؛ اما آقای مجتبابی هیچ حالتی از خود نشان نداده بود. همچون آقای مدیر از ترس پشت معلم مردی دیگر قایم نشده بود و این، نشان اعتماد خود به اسحاق بود. او مطمئن بود که اسحاق تمامی حرف‌ها و یا شاید نصف‌شان را شنیده باشد و اگر این‌طور باشد، حتماً در زد و خورد به او رحم خواهد کرد.

اما نکته‌ی اصلی که ذهن آقای مجتبابی را درگیر کرده بود، این بود که چرا اسحاق مثل آدم از کنار پنجره نرفته بود و سعی نکرده بود بعداً، حساب‌شان را برسد؟

این‌طور که او کاری بی‌فکر انجام داده بود، احتمال زنان و مردان را بر یقین تبدیل می‌کرد و آن‌ها را متوجه می‌کرد او مردی بی‌ادب و بی‌شعور است؛ اما لحظه‌ای بعد، ذهن دبیری‌اش به کار افتاد. با تعجب به چیزی که در ذهن اسحاق می‌گذشت، می‌اندیشید. او مردی نبود که کینه بر دل بگیرد. همان موقع خشمش را خالی می‌کرد و بعد از آن، دیگر به آن موضوع فکر نمی‌کرد. لبخندی از این فکر بر گوشه لبش آمد. با دادی که اسحاق زد از جا پرید و به او خیره شد.

-ای وا خاک عالم! خانوم ریحای نکنه هی*کل گنده‌ی من رو دیدی گرخیدی؟ خوف نکن، من با کسی کاری ندارم. فقط یه عرض

کوچولو داشتم. آقا مدیر خوشکله از اون عقب بکش کنار، یه ما*چ به عمو بده بینم!



و کاپشن سیاه بادی‌اش را در آورد. گویی از دادی که زده بود، فکش کش آمده و زخمش نیز اذیتش کرده بود. با همان دستان زمخت و نامهربان دستی بر ریش سفید و گونه‌ی تکه‌پاره شده‌اش، کشید.

اتاق در کل هشت متر بود. دکوریاسون اتاق همچون اتاق مدیران داخل فیلم بود. اگر اسحاق ناگهانی از در وارد شده بود، میز بزرگ و عظیم مدیر را می‌دید و خود مدیر را که روی صندلی چرخ‌دار آن نشسته بود، به آسانی بر هلاکت می‌رساند. اگر مایل بود که دیگران را هم بکشد، بعد از گذراندن یک قدم به صندلی‌های چیده شده‌ی گوشه‌ی اتاق می‌رسید که دبیران برای استراحت روی آن می‌نشینند و از تنقلات روی میز شیشه‌ی وسط، میل می‌کنند. در آن سوی اتاق، قفسه‌ی بزرگی بود که داخل آن را با بوفه‌ی خانه‌ی تازه عروس اشتباه گرفته بودند. از ظروف زینتی بگیر تا مجسمه‌های به نظر اسحاق چرت و الکی که اصلاً مناسب مدرسه نبود. البته پرونده‌ها و برخی کتاب‌ها و یک بدن انسان هم بود که دل و روده‌اش بیرون افتاده بودند و گویی کسی حوصله سر هم کردنش را نداشت. اگر دنبال کره‌ی زمین می‌گردید، باید بگویم که کره زمین را یکی از دبیران برای درس اجتماعی به کلاس برده و آموزش می‌دهد. با این حال، اسحاق از در وارد نشده بود و با کمال تأسف! به طور ضایعی از پنجره وارد گشته بود. اسحاق آستین لباس گشاد دکمه‌دار مردانه‌اش را بالا داد و با چشمان سیاه بر خون نشسته‌اش، منتظر بود تا مدیر بیرون بیاید.

بار دیگر فریاد زد:

-دِ بکش کنار دیگه.

و با سرعت به سوی مردی که ستون و ابرقه‌رمان مدیر بود، دوید و با یک حرکت او را کنار کشید. مدیر مچاله شده و با وحشت به او خیره شده بود.

-ای بابا نترس این قدر. به خدا ناراحت میشم وقتی ازم می‌ترسی!

جلوتر رفت و یقه‌ی آقای مدیر گرفت. کامل بلندش کرد و آن طرف‌تر گذاشتش. اسحاق مضطرب بود. اولین بار بود که چنین حسی داشت. از این که کسی را که باید می‌زد و نمی‌توانست بزند، ناراحت بود. دلیل این کارش را نمی‌دانست. به طور غیر ارادی فهمیده بود که اگر این کار را بکند، به قول مدیر بیش از پیش، آبروی پدرش را می‌برد. به هر حال زدن مدیر و چند معلم مدرسه هیچ افتخاری نداشت. پس برای چه همچون اسکل‌ها از پنجره وارد شده بود و به قصد کشت، مدیر را نگاه می‌کرد؟

چند لحظه با این افکار به نقطه‌ای خیره شده بود. ناگهان به خود آمد و لبخندی زد. به سوی آقای مجتبی‌ی چرخید و آهسته گفت:



-نظرت چیه حاجیت بی خیال زد و خورد بشه؟

مجتبایی با تعجب لبخندی زد و با اطمینان، سری برای تأیید تکان داد. اسحاق سری تکان داد و همان طور که به سوی صندلی می‌رفت تا کاپشنش را از روی آن بردارد، دستی به ریشش کرد و مدیر را مخاطب حرفش قرار داد.

-ببین مستر... تا حالا دوبار لطف کردم که نزدم لهت نکردم. انتظار دارم جبران بکنی!

مدیر هنوز وحشت پیشینش را داشت. چشم به اسحاق که درحال پوشیدن لباسش بود، دوخت. او واقعاً از آن مرد می‌ترسید. هرچند شباهت بسیاری به باباسی مهربان داشت؛ اما پسر بزرگش، بسیار خشن و نامهربان بود و زبانی داشت تلخ، هیکلی تازه، سالم و نیرومند و قدرتی چند برابرتر. وضعیت زندگی اسحاق هم آن طور که شنیده بود، در محله‌های پایین شهر بود و اصلاً با افراد خوبی رفت‌وآمد نمی‌کرد. مدیر او را همچون آدم‌های بد می‌دانست و می‌ترسید این رحمی که به او کرده، روزگاری به ضررش پایان یابد. آب دهانش را قورت داد و به اسحاق که داشت از پنجره بیرون می‌رفت، نگاه کرد.

صدای ضعیف خانم ریاحی را شنید که می‌گفت:

-انگار نمی‌دونه در چیه... خدایا چقدر وحشتناک!

دیگر از آن جنه‌ی بزرگ خبری نبود. او دیگر رفته بود. مدیر زمزمه کرد:

-چقدر بی‌فرهنگ.

آهسته سوی میز بزرگش رفت و پشت آن نشست. هنوز پاهایش می‌لرزیدند. آقای مجتبایی که خونسردانه در گوشه‌ای ایستاده بود، ناخواسته لبخندی به پشتوانه خندیدن به سراغش آمد؛ اما فوری خود را جمع‌وجور کرد و لیوان پارچ را برداشت. در آن آب ریخت و سوی مدیر رفت.

-بفرمایین آقای مدیر. امیدوارم بتونین لطف‌شون رو جبران کنین!

مجتبایی با این حرف، مهری زد بر دوستی‌اش با اسحاق. پس از آن دیگر کسی از او حرف نزد. می‌ترسیدند هنوز هم پشت پنجره باشد و حرف‌هایشان را بشنود. البته این را بگویم که اسحاق تا چند دقیقه‌ای پیش، هنوز زیر پنجره بود و منتظر بود حرفی بزنند؛ اما



همین که فهمید قصد گفت‌وگو ندارند، آهسته از آن‌جا دور شد. قید دیدار با معلم و فرزندانش را کرد و به سوی خانه رفت. او می‌دانست همه این اتفاقات را هم همچون اتفاقات آن ویلا و لوستر از یادش خواهند رفت.

«بازگشت»

سیاه سرنوشت با استرس غیرقابل وصفی به این سو و آن سو قدم بر می‌دارد. گاه می‌ایستد و بعد آن که از چهره‌ی گرفته توحید عیسایی انرژی منفی می‌گیرد، بار دیگر با خشم به رفت و آمدش ادامه می‌دهد. خشمگین و عصبی به سوی صندلی که توحید عیسایی روی آن نشسته بود، می‌رود و طوری بر سرش فریاد می‌زند که سرنوشت‌های دیگر، لحظه‌ای می‌ایستند و با دقت به او نگاه می‌کنند.

-انتظار داری چه غلطی بکنم؟ همه تقصیرا رو بالاخره انداختی گردن من دیگه نه؟ فکر کردم بعد پونزده سال، تونسته باشی آدم بشی. و ادای توحید را در می‌آورد:

-اوه جناب مدیر! سرنوشت ما این‌طور بد و سیاه بود.

با حرص کنارش می‌نشیند و آرام، اما با تن صدای بلند می‌گوید:

-سیاه خودتی! سیاه... سیاه اون داداشته! چقدر جلوی سرنوشت اون دوتا سرباز شرمنده شدم. پیش خودشون چی فکر کردن؟ کلاً گند بالا میاری.

و ناله می‌کند:

-خدایا می‌خوام گریه کنم!

و همچون سیرابی روی صندلی پخش می‌شود و سرش را سوی آسمان، کج می‌کند. فرودگاه بسیار شلوغ بود. سیاه سرنوشت و توحید عیسایی در گوشه‌ی قابل دید فرودگاه نشسته بودند و منتظر کسانی بودند که قرار بود به استقبالش بیایند. منتظر خانواده‌اش بودند. همسرش و فرزندانش! بیشتر از همه، منتظر برادرش... چقدر دلش برای خواهر و برادرانش تنگ شده بود. یعنی دل آن‌ها نیز برای او



تنگ شده بود؟ اصلاً در این مدت پانزده سال، کسی دنبال او گشته بود؟ کل روزش را به این فکر می‌کرد که آیا آن‌ها، او را خواهند شناخت؟

سیاه نیز از این دیدار استرس به وجود و تنش افتاده بود. مادر بزرگش سرنوشت یکی از اعضای خانواده بود و از دیدن او وحشت داشت. مادر بزرگ سرنوشت، تقدیری بود بسیار والا مقام و بالاتر از قاضی سرنوشت! او عنوان مادر سرنوشت‌ها را داشت و رهروی بود بسیار جدی و عبوس، صد البته دانا و خشمگین. از عکس‌العملی که قرار بود مادر بزرگش با دیدن نوه ناخلفش نشان دهد، خوف داشت.

با فکر این که قرار است مادر بزرگش دستور دهد مقام او را به سرباز سرنوشت تنزیل دهد، موهای سرش سیخ ایستاد. صورتش به سرخی گرایید و توحید را فراموش کرد. از روی صندلی بلند شد و دوباره شروع به راه رفتن کرد. دست سفید بی‌حالش را زیر چانه‌اش قرار داده بود و ردای بلند سفیدش با هر رفت‌وآمدی به دست و پایش می‌پیچید و عصبی‌ترش می‌کرد. بار دیگر ایستاد. اصلاً نمی‌دانست باید چکار کند. شاید مادر ببیند که او با آدم خود رفتار خوبی دارد، نظرش بابت تنزیل مقام عوض شود؟! چون مادر بزرگ هر قدر هم که جدی بود به انسان خود عشق می‌ورزید و این کار را بر هر سرنوشتی، گوشزد می‌کرد.

سعی کرد لبخندی بزند. فکر کرد که باید تمام تلاشش را بکند تا با او مهربان رفتار کند. درحالی که دندان‌هایش بر هم قفل شده بود، لبخندی زد و با فکی منقبض گفت:

- عزیزم... لعنت بهت... نه ببخشید عزیزم! تو خیلی مرد خوبی هستی. فقط یکم شرارت زیاد داشتی که مهم نیست. یعنی مهم هست؛ اما به چشم نیاید، چرا اون کارای که تو کردی خیلی به چشم می‌آید! اما بی‌خیال، دیگه اون گذشته بود.

نفسی عمیق می‌کشد و کنار صاحبش که غم‌زده با دستانش بازی می‌کند، می‌نشیند. کنار گوشش با محبتی غیرقابل هضمی که برای خودش هم عجیب بود، زمزمه می‌کند:

- الان دیگه باید به آینده فکر کرد توحید. به ای‌نکه وقتی دخترت تو رو دید از شوق اشک بریزه و بغلت کنه. همسرت پا به پات بخنده و پسرت دستت رو بگیره و کلی جا رو برات نشون بده. دیگه همه چی تموم میشه. پونزده سال بی‌کسی تموم میشه. تو هم قراره آدم حساب بشی. خانوادت برات احترام بذارن... باهات مهربون باشن. غذاهای خوب بخوری. آرام بخوابی، خواب خوب ببینی! خود سیاه هم نرم شده بود.



-دیگه قرار نیست شرور باشی. تو حاله‌ای داری پاک. روح بی‌عیبه، ذهنت سفید. تو هم قراره زندگی کنی، می‌دونی زندگی کردن زیاد هم سخت نیست. فقط باید ارزش خودت رو بدونی. تو یه آدم با ارزشی!

این حرف‌های دلنشین بر روی ذهن و ظاهر توحید اثر گذاشته بود. گویی حرف‌هایی که سیاه دم گوشش زمزمه کرده بود را می‌شنید. لبخندی زد و نشاط بر چهره‌ی مرد بازگشت. سرش را بالا آورد و این بار، با خوشحالی به تمام انسان‌هایی که در فرودگاه بودند خیره شد و با جزئیات تحلیل‌شان کرد. سیاه لبخندی زد و سرش را عقب کشید. با دقت به چهره‌ی صاحبش دقیق شد.

-می‌دونی... تو خوش قیافه‌ای، فقط این چین چروک کنار گوشه چشمت و روی پیشونیت پیرترت کرده. البته خب پیر هستی دیگه. مو و ریش به این سفیدی قراره به چه دردی بخوره.

و سرش را به سوی چرخاند. او نیز همچون صاحبش که به هم نوعان خود نگاه می‌کرد، به سرنوشت‌ها و همکاران خود خیره شده بود. لحظه‌ای چشمش به سرنوشت مونثی افتاد که به او خیره شده بود. سیاه سرنوشت هول کرد و دستی بر موهای پرپشت براقش کشید. سری برای احترام تکان داد و بدون توجه به پاسخی که ممکن بود آن سرنوشت خانم دریافت کند، سرش را به سوی دیگر چرخاند. قلبش به تپش افتاده بود. برای اولین بار، چشمانش به چشمان کسی قفل شده بود و از هول، دستپاچه شده بود. لبخندی مکش مرگ زد و به طور نمادین خود را جلو کشید و کنار گوش توحید گفت:

-میگم توحید. نظرت چیه برات یه هم صحبت جور کنم؟

و منتظر واکنشش ماند. در آن مدت کوتاهی که سیاه توحید را دیده بود، به ویژگی‌های جدیدش پی برده بود و با روح او خو گرفته بود. به همین دلیل با توحید عیسایی می‌توانست به راحتی ارتباط برقرار کند، البته تا زمانی که حاله‌اش پاک و سفید باشد. به طور غیر قابل هضمی، توحید به سوی سیاه چرخید و درست به چشمان سرنوشتش خیره شده بود. سیاه از نفس کشیدن باز ایستاد، گویی گمان می‌کرد اگر حرکتی از خود نشان دهد توحید او را خواهد دید. توحید چشمانش را ریز کرد. کمی به طرف راست خود خم شد و دستش را سوی سیاه کشاند. سیاه مطمئن بود چشمانش از حدقه در آمده‌اند، پره‌ی بینی‌اش به بزرگی دماغ سیاه پوستان در می‌آمد و دوباره به حالت قبل باز می‌گشت. اگر این حادثه بیشتر از این پیش می‌رفت، سرنوشت ایست مغزی می‌کرد و برای صاحبش قابل دیدن می‌شد.



صدای ضربان قلبش را داخل گوش‌هایش می‌شنید. ناامید شد! اگر صاحبش متوجه او می‌شد، تبدیل به سرنوشتی بی‌عرضه می‌شد که حتی توانایی پنهان کردن خودش را هم ندارد. همان که خواست از زیر دست توحید در برود، متوجه صدایی شد.

-سلام.

متعجب به اطرافش نظر انداخت و وقتی خانم جوانی را دید که مقابل توحید ایستاده، نفسی راحت کشید. توحید از هپروت بیرون آمد و متعجب به آن خانم روبه‌روی‌اش خیره شد. سرنوشتش نیز همچون خود، به طالع خانم جوان خیره شده بود. او همان تقدیری بود که سیاه در زمان دیدن او به هول افتاده و دستپاچه شده بود.

-ام... سلام، سلام.

با پاسخ ضایعی که توحید به آن خانم داده بود، سیاه دست از نگاه کردن به چشمان سرنوشت مونث کشید و خود را سوی گوش توحید خم کرد و گفت:

-یکم ادب و لطافت به خرج بده!

توحید به خود آمد و دستپاچه از سر جایش بلند شد. سیاه با کف دست محکم بر روی پیشانی‌اش کوبید و ناامید گفت:

-نه این‌طوری نه... آخه چه معنی می‌ده بلند شدن تو؟ بگیر بشین.

خانم جوان لبخندی می‌زند، با دست اشاره می‌کند که توحید بنشیند/ خودش هم در صندلی کناری‌اش می‌نشیند.

خانم جوان با همان لبخند می‌گوید:

-من حدوداً پنج ساعت هست که اون طرف فرودگاه نشستم. تو این پنج ساعت، تموم فکر و ذهنم درگیر شما شده بود.

سیاه برای اولین بار نیشش را تا بنا گوش باز کرد. رو به طالع آن خانم کرد و گفت:

-تو پنج ساعت عاشق شدن هم عالمی داره‌ها. به هر حال جواب صاحبم منفیه.



طالع مونث قیافه‌اش را جمع کرد و به او توپید:

-اول خوب حرفش رو گوش کن، بعد حرف زن.

سیاه خواست جوابی به او بدهد که توحید میان حرفش پرید:

-بله اتفاقاً من هم... شما رو دیدم، بله دیدم. چهره‌ی شما آشنا هست یکم برای من.

سیاه نیشش را جمع می‌کند، این بار سیاه به توحید می‌توپد:

-نگاه کن توروخدا! ببین داره چطور حرف می‌زنه. آبرو برای خودت نداشتی. مگه مجبوری فارسی حرف بزنی؟ لوجه‌ی ترکیت رفت

تو وجودم. اصلاً جواب ترکی می‌دادی پا میشد می‌رفت. ارزش حرف زدن نداره با این سرنوشت زپر تیش.

و رویش را همچون زنان از طالع مونث برمی‌گرداند.

-معلوم نیست اصلاً واسه‌ی چی پنج ساعت به صاحب خیر ندیدم، خیره شده. کلاهدرداری‌های این زمونه مثل آب خوردنه. این

بدبختم که ساده. حتماً دختره به کت و شلوار خدا تومینش نگاه کرده، فکر کرده از اون پولداراست، اومده مخش و بزنه معشوقش

بشه. واهواه! چه کارا که مردم نمی‌کنن.

همان موقع خانم جواب داد:

-اتفاقاً من هم همین حس رو دارم، احساس می‌کنم یه بار شما رو یه جایی دیدم؛ ولی هرچی فکر می‌کنم یادم نمیاد. تنهایی؟

سیاه چشم غره‌ای به سرنوشت مونث می‌کند و می‌غرد:

-هی! آدمت رو جمع و جور کن! روش جدید مخ زنی؟ تنها باشه فوقش می‌خواد چه غلطی بکنه؟ برو به صاحبت بگو این بدبخت

پونزده سال زندون بوده، حتی آه هم توی بساط نداره.



و بی توجه به پاسخی که مونث می خواست بدهد، گوش هایش را برای شنیدن حرف های میان آن ها تیز می کند.

-آره! آره تنهام. منتظر خانوادم هستم. خیلی وقته هستم. ...

سیاه باز هم می گوید:

-د خوب بگو زن داری، دوتا هم بچه داری هم سن همین خانم. کیس ازدواج نیست بی خیالش تو رو قرآن.

خانم می گوید:

-اهل کجایی؟ وای خدایا! ببخشید من این روزها خیلی حواسم پرته. حدس می زنم تُرک باشی، نه؟

سرنوشت اخم در هم می کند و زمزمه می کند:

-این قدر زرنگی صاحبم دیابت گرفت شیرین ملوس. یه انگلیسیم بشینه با این حرف بزنه از لجاجش می فهمه که ترکه.

-تو با صاحب من چیکار داری؟ برو مال خودت رو جمع و جور کن! ببین چه نگاهیم می کنه... چشم چرون آدم ندیده!

سیاه رگ غیرتش از گردنش بیرون زد. سوی تقدیر مونث رفت و گفت:

-تا وقتی یه چیزی رو نمی دونی حرف نزن، این آدم ندیده ای که میگی، پونزده سال تو زندان انفرادی بوده!

هرچند سرنوشت مونث تعجب کرده بود؛ اما بار دیگر اخم بر چهره اش بر می گرداند و با همان لحن می گوید:

-بهبتره همین حرف رو به خودت بزنی! صاحب من این قدر خوش قلب بود که وقتی ناراحتی آدم بدبختت رو می دید، دلش ریش ریش

میشد. تو که عرضه خوشحال کردنش رو نداری، خیر سرش اومد باهش حرف بزنه و بفهمه که خبر مرگش مشککش چیه؟

سیاه اندکی فکر کرد. وقتی دید نمی تواند جواب حرف حق را بدهد، بهانه ای دیگر می تراشد.

-پس بگو! صاحب تو نیومده برای خوشحال کردنش! اومده فضولی که ببینه دردش چیه! مگه نه؟



مونث مردد ماند. چشمانش را ریز کرد. انگشت اشاره‌اش را به تهدید مقابل چشمان پرشیطنت سیاه گرفت و همان طور که تکان می‌داد گفت:

-تو با زبون بی‌زبونی داری به صاحب من میگی فضول؟

سیاه ابروهای پر پشتش را بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-راستش و بخوای به‌طور مستقیم بگفم.

و با لبخندی که می‌دانست دارد حرص آن سرنوشت خانم را در می‌آورد، به تقدیر تماشایی که اطرافشان حلقه زده بودند و این تئاتر زنده را نگاه می‌کردند چشم دوخت و آهسته زمزمه کرد:

-بین، نمی‌خوام بیشتر از این جلوی همکارامون ضایع بشی! پس صحبت رو بردار با خودت ببر. هم صحبت نخواستیم. تنهایی بیشتر خوش می‌گذره!

پره‌های بینی سرنوشت مونث گشاد شد! با خشم چشمانش را به مردمک چشمان سیاه‌سرنوشت دوخت و پس از مکثی کوتاه از او روی گرفت. در هنگام رفتن به سوی صاحبش، تنه‌ای به سیاه زد و حرصش را خالی کرد.

سیاه توانسته بود اندکی درد را حس کند؛ اما همین که آن تقدیر مونث تمام خشم و حرص خود را به کتف خود جمع کرده بود و جانانه تنه‌ای به سیاه زده بود، برایش کفایت می‌کرد. دید که به سوی آن خانم جوان و زیبا رفت و لبخندی به رویش زد. سرش را جلوتر برد و با همان لبخند شیرین، دم گوش او چیزی را زمزمه کرد. بعد از آن کنار صندلی صاحب خود نشست و با لبخندی خبیثانه، به سیاه که متعجب و با چشمان بزرگ‌شده به او خیره شده بود نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت.

سیاه زیر ل**ب زمزمه کرد:

-کم داره؟

و خود پاسخش را می‌دهد:



-حتما دیگه!

و سپس به چند سرنوشت باقی مانده که هنوز هم مانده بودند و با اشتیاق ادامه موضوع را از آنها می‌خواستند، پراکنده کرد و گفت:

-ان‌شالله قسمت شما. بفرمایید! قدم رنجه فرمودید. ...

و کم کم همه متفرق شدند. سیاه نفسی آسوده کشید و با خیال این که دیگر آن طالع مونث و صاحبش رفته باشند، با لبخند به سوی توحید عیسایی چرخید با چیزی که مقابلش دید، گوش‌هایش به سرخی گرایید. با فکی منقبض شده به همان خانم جوانی که هنوز نشسته بود و با صاحبش گل می‌گفت و گل می‌شنید، نگاه کرد. چشمانش را سوی طالع خانم چرخاند و همان طور که به زبان چشمی آجر، دشنه و نیزه به سوی او پرت می‌کرد با قدم‌هایی کشیده به سمتش رفت. مقابلش ایستاد و گویی که می‌خواست صدایش را کنترل کند، همچون جعدی که سرماخورده باشد نالید:

-بابا مگه نگفتم پاشین برین؟ تو که هنوز نشستی؟!

آن سرنوشت ابرویی بالا انداخت و بی‌خیال، سرش را به سوی آن دو انسان چرخاند. سیاه اخم‌هایش را درهم کشید و عنق، کنار همکار خود نشست. دست‌هایش را سفت روی سی*نه‌اش به هم گره زد و با نگاهی طوفانی، به توحید خیره شد. می‌شنید که خانم می‌گفت:

-خدایا! اصلاً باورش برام خیلی سخته! خیلی، خیلی... نمی‌تونم حتی فکرش رو هم بکنم که مرد خوبی مثل شما، پونزده سال توی زندان باشه.

ابروهای گره خورده‌ی سیاه بالا پرید که چهره‌ی خوفناکی از او ساخت. با دندان‌های کلید شده، آهسته غرید:

-نشستی سفره دلت و پهن کردی؟ مرد خوب! حس نمی‌کنی این یه تیکه‌اش رو بهت تیکه انداخت؟

طالع مونث کلافه سرش را با شدت سوی سیاه چرخاند و حرصی گفت:



-بابا چقدر غر می‌زنی؟ بده زبون صحبت رو قبل از دیدن خانوادش باز کردیم؟ قبل از این که آدم من بیاد، اصلاً مگه حرف می‌زد؟
ناشکری نکن، حرص منم در نیار!

سیاه به غرورش برخورد. روی صندلی پخش شد و پاهایش را عصبی و پی‌درپی به زمین کوبید. ل*ب و لوچه‌اش آویزان شد و گره ابروهایش، تبدیل به گره کور شدند. حرفی برای گفتن نداشت. خب چه بگوید؟ آن هنگام آن قدر احساس خجالت کرد که حتی رویش نشد پاسخ آن مونث سرنوشت را بدهد. مگر حرف حق هم پاسخی داشت اصلاً؟ آن سرنوشت به طور غیرمستقیمی به او فهمانده بود که تقدیری است بی‌مسئولیت، بی‌استعداد، قمپز در کن و مغرور که کارش چرت‌وپرت گویی است. حتی خود سیاه هم می‌دانست که رفتاری همچون بچه‌های انسان دارد؛ اما خب چه می‌شد کرد؟ او آن قدر عقده در دلش مانده بود و احساس کمبود محبت می‌کرد که چنین رفتارهایی را از خود بروز می‌داد.

با اندیشیدن به این چیزها، اخم صورتش کم‌رنگ شد و غم به چهره‌اش دوید. به نقطه‌ای خیره شد و حواسش از صاحبش پرت. دیگر نفهمید که چطور آن دختر خانم جوان با پیرمرد توحید نامی بسیار گرم گفت‌وگو شده و سرنوشت مونثی که کنارش نشسته، به او خیره شده. همچنان بر روی اقیانوس احساسات در همش غوطه‌ور بود که نوایی نجات دهنده در گوشش پیچید.
-من سفید سرنوشت هستم.

ابروهای سیاه با این حرف بالا پرید. سرش را سویی چرخاند که گویی صدا از آن جهت آمده باشد. دید که آن سرنوشت مونث به او خیره شده است. آهسته پرسید:

-تو چیزی گفتی؟

سرنوشت مونث شانه‌ای بالا انداخت و تکرار کرد:

-آره خب، من سفید سرنوشت‌م. اسم تو چیه؟

سیاه از تعجب میخ چشمان سفید سرنوشت شد. او قرینه‌ی خود را دیده بود؟ باورش نمی‌شد!

-من، من... سیاه سرنوشت هستم! نوه مادر سرنوشت.



و با حیرتی تمام نشدنی، تک تک اجزای صورت آن سرنوشت مونث را به یاد سپرد. شاید اگر موهای بلندش کمی پر پشت بودند، می‌شد اطمینان یافت که آن چشم سیاه، همان هویتی را دارد که می‌گوید؛ اما موهای بلند تا روی کمرش این حرف را نشان نمی‌داد. ابروهای مشکی سفید، بالا رفت و همچنان که صورت سفیدش از خنده سرخ شده بود، سیاه را از هیپروت بیرون آورد.

-چیه؟ من فقط چهار صده سن دارم.

سیاه چشمانش را ریز کرد و با لحنی شکاک گفت:

-پس چرا شدی سفید سرنوشت؟

سفید لبخندی شیرین زد و دندان‌های سفید همچون مرواریدش را نشان داد.

-به خاطر این که تقدیر خوبی رو برای صاحب‌هایی که داشتم رقم زدم.

سیاه سر جایش جابه‌جا شد و سرش را جلوتر آورد. گویی رویش نمی‌شد بپرسد راز موفقیت چیست، پس غیرمستقیم سوالش را به زبان آورد:

-چطور؟ یعنی نشستی باهاشون خاله بازی کردی؟

سفید پوکر نگاهی کوتاه، به سیاه سرنوشت کرد و زیر ل**ب زمزمه کرد:

-بزرگ‌ترین و بدترین اشتباهی که توی این چهارصد سال کردم، این بود که توجه یاس رو به صاحب بدبختت جلب کردم.

سیاه که این زمزمه را شنیده بود با شیطنت و ابروهای بالا رفته گفت:

-شاید هم بهترین اشتباهت بوده باشه‌ها! هر تقدیری با من هم کلام نمیشه، مخصوصاً کسی که تضاد منه.

سفید نیشخندی زد و سرش را سوی دو انسان در حال گفت‌وگو چرخاند و همان‌طور هم گفت:

-تو که راست میگی!



سیاه سرنوشت دهان باز کرد تا حرف بزند؛ اما وقتی نگاه خیره‌ی سفید سرنوشت را به پشت سرش دید، متعجب دهانش را بست. دید که سفید از جایش بلند شد و روبه‌رویش قرار گرفت و به احترام خم شد. سیاه لبخندی زد. پس دانسته بود که با چه کسی هم‌کلام است؟ سرش را که بالا آورد، تعداد زیادی از سرنوشت‌ها را که در فرودگاه بودند، دید که همچون سفید سرنوشت به سمت او خم شده‌اند.

سیاه با غرور از جایش بلند شد. سی*نه ستمبر کرد و سرش را بالا گرفت. دهانش باز شد و خواست حرفی بگوید که صدای جدی و خشک زنی را کنارش شنید. مشکوک ابرو در هم کرد، با تردید به سمت راست خود چرخید و همان که مادر بزرگش را دید، رنگ از رخ بی‌رنگش پرید. فوراً به خود آمد و مقابلش خم شد. کلاهش از سرش بر زمین افتاد؛ اما با سرعت زیادی آن را از کف کاشی‌کاری شده‌ی فرودگاه برداشت و بر سرش گذاشت، پس از چند لحظه راست و جدی ایستاد و با صدای بلند و رسایی گفت:

-ملکه‌ی من... -

پس از آن، صدای ایستادن همزمان سرنوشت‌ها را شنید که با هم گفتند:

-ملکه‌ی من!

سیاه جلوتر رفت و مقابل مادر بزرگش ایستاد. مادر سرنوشت‌ها! او تنها سرنوشتی بود که توانسته بود سرنوشت تک‌تک موجودات عالم شود. برای سیاه باعث افتخار بود که از نوادگان او باشد. به چشمان سرد و بی‌حالت آن سرنوشت مونث خیره شد. هرگز به کسی جز انسانش محبت نمی‌کرد، ابروهای پرپشت و سفیدش همیشه اخم می‌کردند، لبان بی‌رنگ و چروکیده‌اش بی‌حالت ایستاده بودند. عصای سفید و براقش را دو بار روی زمین کوبید، این عمل به سرنوشت اجازه می‌داد تا از حالت خاصی که مقابل مادر سرنوشت پیدا می‌کنند، راحت شوند. این کار هم شد، تنها سرنوشت‌های که جرأت کرده و مقابل مادر سرنوشت ایستاده بودند، سیاه و سفید بودند.

مادر سرنوشت یکی از ابروهایش را بالا انداخت. با صدای کلفت و بی‌احساسش گفت:

-می‌بینم دو تضاد کنار هم هستن!

سیاه لبخندی می‌زند که دندان‌های سفید و درخشانش نمایان می‌شوند. همان‌طور می‌گوید:

-هر دو صاحب ما از این که با هم گفت‌وگو می‌کنن خوشحالن.



و نگاهی به توحید و یاس که همچنان گرم صحبت بودند کرد. با دست اشاره‌ای به توحید کرد و گفت:

-صاحب من، توحید عیسایی... به تازگی از زندانی که پانزده سال داخلش به تنهایی زندگی می‌کردن، آزاد شدن. حالا منتظر هستیم تا خانواده‌ش از راه برسند.

مادر نگاهی به توحید که آرام نشسته بود و آهسته با هیجان خاصی، چیزی را تعریف می‌کرد، کرد و گفت:

-درباره خوانوادش تحقیق کردی؟

-خیر ملکه من! مقامات اجازه تحقیق ندادن... یعنی تقاضای درخواست حکم برای تحقیقم رو رد کردن.

مادر سری تکان داد و گفت:

-فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت... سیاه!

گویی مادر بزرگ سیاه سرنوشت از او کینه داشت! هر تقدیری که از نوادگان او بود، رنگی خوشنود کننده و مطلوب داشت. با ورود سرنوشتی به سیاه سیاه سرنوشت، دیوان عالی برهم ریخت و همگان از کسی که عنوان مادر سرنوشت‌ها را داشت می‌پرسیدند که آیا این حقیقت دارد؟ آیا طالعی به جهان گذاشته شده که سیاه نام دارد؟ و آن سرنوشت عالی مقام با کمال شرمندگی و سرافکندگی که برای اولین بار به آن احساسات دست یافته بود، پاسخ مثبت می‌داد و مورد سرزنش قرار می‌گرفت. سیاه سرنوشت، لبخندی کوتاه زد و گفت:

-به هر حال باهم دیدار کردیم! من سیاه سرنوشت، مقام ارشد سرنوشت‌ها رو دارم. امیدوارم که حداقل ذره‌ای از شرمندگی شما مقابل عالی جنابان کم شده باشه.

سری تکان داد. مادر سرنوشت نیشخندی یک وری زد و زمزمه کرد:

-بله! سرنوشتی که صاحبش رو گم کرده بود... ..



و به سمت در فرودگاه رفت. سرنوشت همان که مادر بزرگش از نگاهش ناپدید شد، نفس حبس شده‌اش را که به زور نگه داشته بود بیرون دمید و سمت صاحبش چرخید. کنارش ایستاد و دم گوشش زمزمه کرد:

- فکر کن اگه همسرت سر برسه و بینه داره با یه خانم حرف می‌زنی چه احساسی پیدا می‌کنه؟

سفید که زمزمه سیاه را شنیده بود، دهن کجی کرد و در دل گفت که حتی ارزش حرف زدن هم ندارید! توحید عیسایی متعجب از حرف زدن ایستاد. به نقطه‌ای خیره شد و پلک نزد. گویی به فکر این بود که واقعا اگر همسرش بیاید و ببیند که او در حال خوش و بش با دختری جوان است، چه حسی به او دست می‌دهد؟ یاس متوجه وضعیت غیرعادی توحید شد. چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- آقای عیسایی... مشکلی پیش اومده؟

توحید نگاهش را از آن نقطه نمی‌گرفت از روی صندلی بلند شد و نفس‌های پی‌درپی و پرشدت کشید. آن قدر هیجان زده شده بود که حتی پلک هم نمی‌زد. یاس رد نگاه توحید را گرفت و به مردی که مقابل در فرودگاه ایستاده بود، نگاه کرد. از دماغ و لبانش خون جاری بود و ریش بلند سفیدش را به رنگ گلگون در آورده بود. هی*کل درشت و قد بلندش نظر هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کرد، با ابروهای بالا رفته، دستانش را وا داشته بود تا موهای کوتاه پرپشت خاکستری رنگش را نوازش کنند. گویی به دنبال کسی می‌گشت، چشمانش از آن سوبه‌سوی دیگر می‌چرخیدند و هر لحظه، نا امیدیش با پیدا نکردن آن چیز یا کس، افزایش می‌یافت. یاس او را که آنالیز کرد، دوباره به سمت توحید که پاهای لرزانش را برای رفتن آماده کرده بود چرخید و گفت:

- این آقا رو می‌شناسین؟

صدا از گلوی توحید خارج نمی‌شد. معلوم است که او را می‌شناسد! او... او همه کسش بود! او...

- سبحان... اون سبحانه!

ابروهای یاس بالا رفت. از جایش بلند شد و لبخندی کوتاه به روی چهره‌ی بهت‌زده توحید زد و گفت:

- جلوتر برین، انگار برای دیدن شما خیلی عجله داره!



توحید تندتند سرش را تکان داد و کشان کشان به سوی سبحان قدم برداشت. سرنوشت‌ها به همراه یاس، نظاره‌گر این اتفاقی که قرار بود تبدیل به یک صحنه‌ی احساسی شود بودند. هرچند سیاه سرنوشت ناامید و شکست خورده روی صندلی صاحبش نشسته بود و ل*ب و لوچه‌اش آویزان بود، آخر فکر می‌کرد حرفش روی صاحبش تاثیر گذاشته؛ اما چشمانش حالتی شوق و ذوق‌زده‌ای را نشان می‌داد که زیر حاله‌ای از خونسردی و بی‌تفاوتی به نظر خودش، پنهانش کرده بود.

توحید هرچه جلوتر می‌رفت، دیدش واضح‌تر می‌شد. او همان برادرش بود، برادر بزرگش! همیشه این سر و وضع را داشت، تنها موهایش سفیدتر شده بودند، شانه‌هایش خمیده شده و چشمانش آن نشاط و شادی قبل را نداشتند. او برادر بزرگترش سبحان بود! آری! سبحان بود... آمده بود به دیدن برادرش توحید، همانی که پانزده سال منتظر آمدنش بود! دست از دنیا شسته بود؛ اما هنوز امید دیدن دوباره‌ی برادر عزیزتر از جانش در و جودش می‌روید و ریشه‌هایش کلفت‌تر و مستحکم‌تر می‌شدند.

سبحان ناامید از این که نتوانست برادرش را در این فرودگاه پیدا کند، تصمیم گرفت بیرون برود و به پسرانش بگوید تا خیابان‌ها را بگردند. به حتم انتظار زیادی کشیده بود و وقتی دیده بود کسی سراغش را نگرفته است، تصمیم به آن گرفته بود که برود و خودش خانه‌اش را پیدا کند. نام بعضی از خیابان‌ها، میدان‌ها و کوچه‌ها عوض شده بود، می‌ترسید از این که برادر نابلدش برود و در این شهر بزرگ گم و گور شود. نفسی بیرون دمید و سرش را پایین انداخت. خواست سمت در ورودی قدم بردارد که در حین چرخیدن، چشمانش آشنایی درشت و سیاه رنگی را دید که نمناک به او خیره شده‌اند. متعجب و هیجان‌زده هیکلش را به سمت آن چشم‌ها کشاند، مقابل صاحب آن چشم‌ها قرار گرفت.

فکر کرد چشمانش پر از اشک شده‌اند، تندتند نفس می‌کشید و چانه‌اش می‌لرزید. با کف دست اشک‌های حلقه‌زده‌ی چشمانش را پاک کرد؛ اما بی‌فایده بود، نمی‌خواست مقابل او گریه کند. بار دیگر آن چشمان پر از اشک شدند و وقتی قطره‌ای از روی گونه‌اش سر خورد، اجازه داد تا راه بقیه هم آزاد شود. لبخندی دندان‌نما زد و دستانش را باز کرد. آن مرد کوتاه قامت و شبیه به خودش را طوری در آغو*ش گرفت، گویی که فرزند گمشده‌اش را پس از سالیان سال، به آغو*ش مادرانه‌اش سپرده‌اند. سبحان بغض عظیمی که در گلویش بود را سرکوب کرد و با صدای لرزانش نالید:

-حرف بزن توحید، حرف بزن!

توحید چشمانش را محکم روی هم فشرد، حلقه‌ی آغوشش را همچون برادرش تنگ‌تر کرد. اون از همان ابتدا به چشمانش اجازه‌ی باریدن را داده بود و اکنون اشک‌های گرمش، پی‌درپی روی گونه‌ی سفیدش سر می‌خوردند و روی شانه‌ی خوش‌تراش و استوار



برادرش می‌ریختند. توحید صدای بغض‌دار و گله‌مند سبحان را شنید. آن مرد محکم که تابه‌حال رنگ و روی گریه را ندیده بود، هم‌اکنون چون ابر بهار اشک می‌ریخت. لحن کنترل شده از بغضش زیر فشار قرار گرفته بود و حرفش فراز و فرود، بسیار داشت.

-پانزده سال... می‌دونی این همه سال نبودن یکی که برات از جونت عزیزتره، چه بلایی سرت میاره؟ عین هو خار بودم بین یه عالمه گل خوش ریخت و خوش رنگ، اونا آب که بهشون نرسید ناامید و پژمرده شدن، خم شدن، شکستن، مُردن؛ اما من یه نمونه آب ذخیره داشتم، هنوز امید داشتم... می‌دونی چقدر سخته که پونزده سال امیدوار باشی، بین کلی ناامیدی که هر روز سرزنشت می‌کردن؟ می‌تونستی تحمل کنی و صدات در نیاد؟ دل آدم جزغاله می‌شه، هر روز از این که داداشم رو نمی‌دیدم دلم به آتیش می‌کشید. توحید... داداش من...

توحید صدای حق هقش در آمد، شانه‌هایش در اثر فرو خوردن فریاد خوشحالی‌اش از گریه بسیار می‌لرزیدند. هر لحظه نام سبحان را زمزمه می‌کرد. سبحان او را به عقب برد، سرش را پایین آورد و چشمان درخشان، پرروح و نشاطش را به آن قیافه‌ی شکسته دوخت. لبخندی زد، این لبخند تمام آن خنده‌های طوفانی و نعره مانند را در بر می‌گرفت، لبخندی از ته دل بود! از اعماق وجود. چند لحظه بعد به خود آمد، آن لبخند را تبدیل به خنده‌ی قهقهه مانندش کرد و با صدای بلند گفت:

-الان اسحاق میاد میگه «جمع کنین این فیلم سینمایی رو.»

توحید هنوز اشک می‌ریخت، اشک دلتنگی، حسرت نبودن‌ها و خوش‌گذرانی‌هایی که با برادرش باید می‌بود؛ اما نبود. لبخندی از شنیدن حرف سبحان زد و بذاق ترشح شده که بسیار پر و پیمان هم بود، قورت داد و گفت:

-خانم، بچه‌ها هم اومدن؟ راحله... آره آبجی راحله. اسحاق، پسر بزرگت بود نه؟ چقدر شبیه تو بود. حتماً الان خیلی بزرگ شده؟

سبحان شانه‌های برادرش را محکم فشرد و تندتند سر تکان داد و با خوشحالی گفت:

-آره آره! سی و چند سالشه، شده عین خودم، دوتا گل پسر ناز هم داره.

توحید ابروهای براق سیاهش را بالا انداخت، دستی به موهای یک‌دست سفیدش کشید و گفت:

-نوه‌دار هم شدی؟ ای بابا! من جا موندم!



ندانست که چرا ناگهان، رنگ از رخسار سبحان پرید؛ اما سوالی که برایش پیش آمده بود را پرسید:

-نرگس... نرگس. حمید و کوثر، بچه‌های کوچولوی من، حتماً خیلی بزرگ شدن نه؟ نرگس خیلی اذیت شده نه؟ کجان؟ چرا نمیان؟

به وضوح دید که سبحان آب گلویش را با صدا قورت داد. این پا و آن پا می‌کرد. چند لحظه خیره به اطراف شد، ناگهان به برادرش که متعجب و منتظر ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، کرد و گفت:

-بابا ایستادیم وسط فرودگاه سوژه ملت شدیم! از فردا فیلمامون میره تو اینترنت، ماشالله بزخم به تخته نیومده چه معروف میشی. بیا بریم اونجا بشینیم. وسایلت کجان؟

توحید ذهنش فوراً منحرف چیزهایی شد که از دهان سبحان خارج شد.

-اینترنت؟

سبحان برگشت و نگاه شوک‌زده‌ای به او انداخت؛ اما ناگهان موضوعی یادش آمد و محکم با کف دست به سرش کوبید و گفت:

-یادم نبود! بیا بریم بشینیم الان زن بچه‌ها هم می‌رسن. حالا بعداً بهت توضیح میدم اینترنت چیه، البته چیز جالبی نیست؛ اما فکر نکنم خوشت نیاد. راستی چرا نمی‌پرسی چرا سر و وضعم به این ریخت افتاده؟

توحید لبخندی شیرین و مظلوم زد و سر تکان داد. در جواب سوال آخر سبحان لبخندش شکفته‌تر شد، همان‌طور که او را به سمت وسایلش می‌کشاند گفت:

-پرسیدن داره به نظرت؟

سبحان دست نوازش بر سر خود کشید و شرورانه گفت:

-نه والا... .

توحید سری تکان داد و لبخند کوتاه و هندلی کرد و زمزمه کرد که اصلاً تغییری در او نمی‌بیند. چشمش به یاس که ایستاده بود و با لبخند نه چندان آشکاری آن‌ها را می‌پایید، خیره شد. به کل یادش رفته بود! خجالت زده جلوتر رفت و مقابلش ایستاد. سبحان سلامی



به آن خانم کرد؛ اما بعد از این که توحید او را معرفی کرد و گفت که چه خانم دلسوز و مهربانی هستند، سلام سبحان تبدیل شد به بحثی صمیمانه که به توحید نشان داد اصلاً و ابداً هیچ تغییری در او نمی‌بیند. یاس هرچند نسبت به گفتگو با دو مرد معذب بود؛ اما به صورت آشکارا آن را نشان نمی‌داد که این دو برادر بهشان بر نخورد.

توحید پس از چند دقیقه پرسید:

-بچه‌ها کجان؟ نیومدن...

سبحان از جایش بلند شد و گفت:

-میرم دست و روم رو بشورم از اون ورم بهشون سر بزخم، بینم کجان. گمونم اسحاق و بردن بیمارستان.

توحید نیز از جایش بلند شد. با نگرانی و هول به سمت سبحان قدم برداشت و با عجله پرسید:

-بیمارستان برای چی؟ چیزی شده سبحان؟ این‌طور که نشون میده... این سری چیز جدی پیش اومده!

سبحان چرخید و چندبار به ک*مر توحید کوید و نیشش را باز کرد، همان‌طور گفت:

-نه بابا! تو نگران چی هستی؟ سر راه اومدنی یه موردی پیش اومد، باهم پدر و پسری اون مورد رو برطرف کردیم به حق دوازده تن.

الان هم شما پیش این یاسی خانومه بشین، یکم دیگم حرف بزنی زبونت وا بشه میام می‌برمت خونمون و برام نقل می‌کنی تو این دوازده سال، چکارا کردی. حله؟

توحید لبخندی زد و سر تکان، به دور شدن سبحان نگاه کرد. کمی که دقت کرد، متوجه شد که سبحان کمی لنگ می‌زند و پاهایش را در حین راه رفتن به زمین می‌کشد و کمی به طور نامحسوسی لنگ می‌زدند. شانه بالا انداخت. حتماً در همان موردی که پیش آمده بوده، زده بودند پایش را ناقص کرده بودند. وقتی سبحان از در خارج شد، چرخید و به توحید دست تکان داد و بقیه راه را ناپدید شد.

توحید نفسی عمیق به بیرون باز دم کرد. پس از چند لحظه مکث، چرخید تا در سر جایش بنشیند. خانم یاس جعبه‌ی سیاه رنگ و ماتی را به گوشش گرفته بود و داشت با آن حرف می‌زد. اخم ظریفی کرده بود، گویی از چیزی عصبانی باشد. بدون این که حرف



چندانی بزند، پی‌درپی «باشه باشه» می‌گفت و در آخر با حرص و غرغری زیر ل*ب، آن جعبه را از گوشش برداشت و روی آن را لم*س کرد.

توحید که این وضعیت را دیده بود کمی خودش را جمع و جور کرد. نمی‌خواست اول راهی پس از چندسال حرفی بگوید یا بپرسد که باعث شود به او بی‌حرمتی شود. پس ساکت ماند و به انتظار برادر و خانواده‌اش نشست. کمی به این سو و آن سو نگاه کرد. همه چیز برایش عجیب شده بود، آن جعبه‌های نازک و درخشان داخل دستان مردم چه بودند؟ هرکس را می‌دید، سرش را به پایین خم کرده بود و با انگشت آن را لم*س می‌کرد. راستی برادرش راجع به چیزی با نام اینرت با او صحبت کرده بود! یعنی او چه کسی می‌تواند باشد؟ چیزهای جالب و غریبی هم از زبان مردان و زنان داخل فرودگاه می‌شنید. یکی که کنارش روی صندلی نشسته بود و با کناری‌اش حرف می‌زد گفت:

-من آیدی اون فروشگاه اینترنتی رو میدم، تو کُدش رو تو دایرکت اینستای پیج طرف بفرستی در عرض یکی دو روز با پیک می‌فرستن دم خونتون.

و آن یکی که جعبه‌ی درخشان بزرگی را به گوش گرفته بود با صدای بلند و خشمگینی می‌گفت:

-نازنین با عصاب من بازی نکن! تو وات همه چی رو توضیح دادم، حتی کلیپش رو هم برات فرستادم. اون فرهاد گوربه‌گوری اصلاً خیلی غلط کرده که بهت ایمیل زده. گیرش میارم می‌ندازمش تو گونی... .

بقیه‌اش را چون بحث خانوادگی بود گوش نداد. پوشش‌های مردم آن‌جا نیز، بیش از حد عجیب بود! مردان چندان پوشش متفاوتی نداشتند؛ اما خانم‌ها و بانوانی که آن‌جا بودند، چون لباس‌های عجیب و گاه‌آ زنده‌ای پوشیده بودند باعث می‌شد که توحید، تک‌تک‌شان را با جزئیات براندازی کند و چهره‌اش از تعجب بازتر شود. دست از چشم‌چرانی برداشت و بی‌هدف، بار دیگر سرش را به سمت در چرخاند تا برادرش را که خانواده‌اش هم همراهش بودند ببیند؛ اما باز هم خبری ازشان نبود.

نفسی کلافه کشید و خواست چشم از در بگیرد که چیز شگفت‌آوری را دید. چیز نه! شخصی شگفت‌انگیز! با آن تیپ و قیافه‌ی عجیبی که برای خود درست کرده بود، عجیب به دل می‌نشست! لبخندی هیجان‌زده به لبش آمد، قلبش شروع به تندتند کوبیدن کرد! اگر قرار بود هر وقت هر یک از اعضای خانواده‌اش را ببیند، این قدر هیجان زده شود... به حتم سگته میزد و در بیمارستان



سکونت می‌کرد! اما این دیدار، با هرنوعی که قرار بود ببیند متفاوت‌تر بود! از جایش برخواست. نفسی عمیق کشید و با خوشحالی غیرقابل وصفی زمزمه کرد:

-نرگس...-

یاس سرش را از آن جعبه درخشان به سمت توحید چرخاند. بار دیگر مثل قبل رد نگاهش را گرفت و با کمال تعجب، چهره‌ای بسیار آشنایی دید! خودش نیز بلند شد. آن زن کمی مقابل درب فرودگاه ایستاد، چند لحظه بعد مردی بلند قد و چهارشانه که چهره‌ی جذابی داشت با لبخند به سمت او آمد و دستان نرم و لطیف آن خانم را گرفت.

رنگ از رخ توحید پرید. ناباورانه چشمان سیاه رنگش را به آن چهره‌ی شکفته و خندانی که چند متر دورتر ایستاده بود و با مرد کناری‌اش خوش و بش می‌کرد، دوخت.

-نرگس... نرگس!

یاس متعجب به توحید که حال و روز خوبی نداشت، چرخید. با دیدن وضعیت نه چندان خوب آن مرد میانسال، پا تند کرد و به سمت او رفت. به هر اجباری که بود کمکش کرد تا توحید را روی صندلی بنشاند. چهره‌ی جدی به خود گرفته بود و در آن لحظه، حرکاتی انجام می‌داد که گویی دور، دور او باشد. به فشار آب به حلقوم توحید ریخت. وقتی دید اشک دور چشمان توحید حلقه زده، کمی نرم‌تر شد و با لحن جدی گفت:

-می‌تونم بپرسم چه اتفاقی افتاده؟

توحید نگاه لرزان و ماتم‌زده‌اش را به چشمان سیاه و کشیده‌ی یاس دوخت. حرف زدن از یادش رفته بود. دست بلند کرد و به آن زن و مرد که وسط فرودگاه ایستاده بودند و اطراف را نگاه می‌کردند، اشاره کرد. یاس فوراً پرسید:

-خوب؟! -

توحید جمله‌ای که پی در پی در ذهنش اِکو می‌شد را با آشفتگی و برهم‌ریختگی به زبان آورد:

-مال من بود! زن من بود... برای من بود...-



یاس چهره‌ای متعجب به خود گرفت! چشمانش بیش از پیش بزرگ‌تر شدند و ابروهای کوتاه و پرپشتش بالا رفتند. لبان کوچک و غنچه‌ای‌اش از هم فاصله گرفتند. فهمیده بود که ضربان قلبش تند شده است؛ اما با چند نفس عمیق، خواست که آرام بشود. بطری آب را داخل دستان بی‌رمق توحید گذاشت و از جایش بلند.

کفش‌های پاشنه چندسنتی‌اش در هر قدم، صدای تق و توقی بلند را در فرودگاه همچون بلندگو اِکو می‌کرد. قبل از این که خود را به آن زن و مرد که در حال خواندن جدول پرواز و فرود هواپیما بودند برساند، همان مرد درشت اندام و همیشه خندانی را که دید که به همراه یک ایل پشت سرش با سر و صدای زیاد وارد فرودگاه می‌شود، دست و رویش را شسته بود. آن قدر شلوغ بودند که نصف افراد فرودگاه چرخیده بودند و به آن‌ها نگاه می‌کردند. یاس سمت توحید چرخید و وقتی دید که وضعیتش همان‌گونه شک برانگیز و غم‌دار است به سبحان که داشت به آن سو می‌آمد با دست اشاره کرد و در انتها، شانه بالا انداخت که یعنی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده.

آن خانم و آقا هم به آن جمعیت تازه وارد که فرودگاه را روی سرشان گذاشته بودند نگاه می‌کردند، یاس منتظر بود سبحان از کنار آن دو بگذرد. اگر حرف توحید درست بود و توهم نبود، به طور حتم سبحان هم آن‌ها را می‌شناخت. مرد قوی‌هی*کل سرش را به منظور «گرفتم» تکان داد و با عجله به سمت توحید که کم مانده بود از حال برود، رفت. لشکر بی‌فرمانده‌اش هم زمانی که دید پدر در نزدشان نیست، شروع به نگاه کردن کردند. سبحان بی‌اعتنا و بی‌توجه به آن دو زن و مرد گذشت. یاس نیشخندی به روی لبش آمد. مطمئن بود که توحید عیسایی توهم زده است!

نیشخندش را تبدیل به لبخند کرد و آهسته به سمت زن و مرد قدم برداشت؛ اما با چیزی که دید دوباره از راه رفتن ایستاد.

زن رنگ از رخس پریده بود! سفیدی رنگ پوستش که ناشی از اضطراب و ترس بود زیر آن همه آرایش هم، آشکار بود. چشمانش ریز شده بودند؛ اما درخشش‌شان از دور هم معلوم بود. پلک‌های ریمل‌کاری شده‌اش آن قدر در آن زمان سنگینی می‌کردند، گویی آن زن در وسط فرودگاه به طور ایستاده خوابیده است.

یاس چشمانش را ریز کرد و رد نگاه زن را گرفت، وقتی آن دو برادر را دید آهی از نهادش برخاست. پس او؟

کمی خود را جمع و جور کرد و هرطور که شده، لبخندی روی چهره آورد. با آرامش سمت زن و مرد که هنوز ایستاده بودند رفت و پشت سرشان ایستاد. گلویش را صاف کرد و با صدای جدی و مهربانش گفت:

-عمو کیارش؟



هر دو، هم زمان به سمت صدا چرخیدند. آن مرد که کیارش نام داشت با دیدن یاس، گل از گلش شکفت و جلوتر آمد، آرام او را در ب*غل گرفت و پدرانۀ فشردهش.

-سلام عمو جون! خوش اومدی دخترم، خوش اومدی...

یاس سرش را روی شانۀ عموییش گذاشت و لبخندی زد؛ ولی وقتی دید، زن عموییش مات و ترسندۀ به آن دو مرد خیره شده است، از آغو*ش عموییش بیرون آمد و سمت زن عموییش رفت.

-سلام زن عمو نرگس!

نرگس فوراً به خود آمد، لبخندی پرت زد و به سمت یاس رفت. دستانش را باز کرد و او را در آغو*ش گرفت! هر بار که او را می بوسید به سمت آن دو برادر می چرخید که به او خیره شده اند.

نرگس با دیدن این که آن دو مرد در حال نگاه کردن به او هستند، دست یاس را گرفت و سمت کیارش که لبخندزنان در حال مشاهده بود کشید. لرزان و هول کنان گفت:

-بهبتره دیگه بیشتر از این نایستیم. کوثر و بقیه خیلی منتظرتن که ببینت. کیارش جان بریم؟ حتماً یاس هم خیلی خستس... آره عزیزم؟

یاس لبخندی یک وری زد و گفت:

-نه خسته نیستم، راه طولانی بود و من هم خوابیدم؛ اما خیلی مشتاقم بچه ها رو ببینم!

در ادامه به سمت توحید و سبحان اشاره کرد و گفت:

-وسایلها و ساکها رو اون طرف گذاشتم. کنار اون دوتا مرد.

و نگاهی ریز به زن عموییش انداخت که دیگر تفاوتی با جنازه نداشت. کیارش لبخندی زد و گفت:



-بریم ساکت رو برداریم و بریم به وحید گفتم ماشین رو درست جلوی در پارک کنه.

دست همسرش را گرفت و کشان کشان او را به سمتی که یاس اشاره کرده بود، برد.

ادامه دارد...

پایان جلد اول



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می
خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و
منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس

بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداردان

انجمن: <http://forum.cafewriters.xyz/>

وبسایت: <http://cafewriters.xyz/>

اینستاگرام: http://instagram.com/cafewriters_xyz/